Supplément Persan 561





— Jami —
No. 26. —

یوسف نا



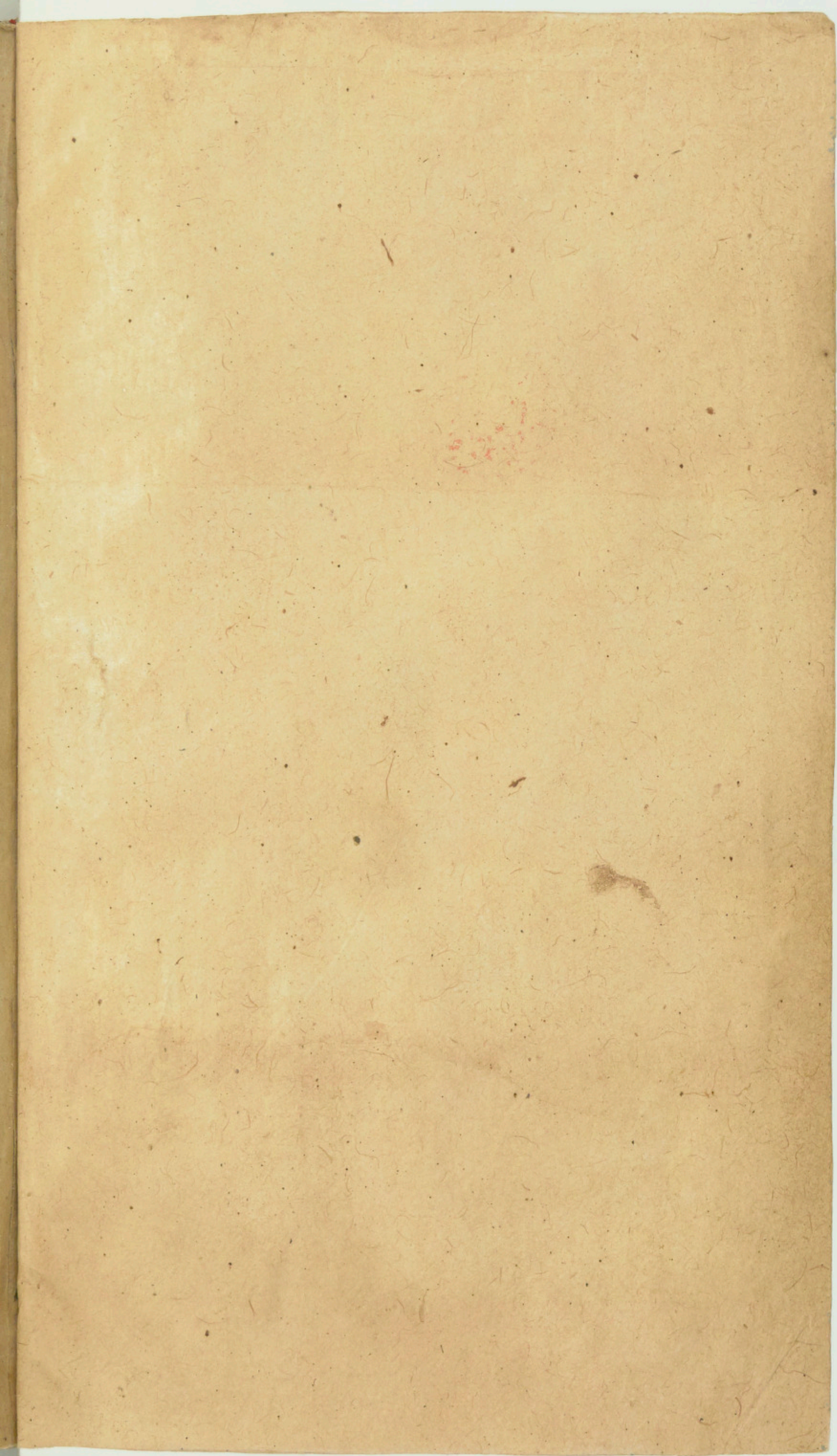
منکه میرزا قنبر علی این را تمام دیده ام
... ق در میان کم بودند نوشته کامل
... ده ام ... همچنین که کتاب ندیده ام و ... خواهد رسید



Jouzef, et Zueleikha, le manuscrit a été
Ecrit du vivant de ~~[illegible]~~ l'auteur —
En 878 de l'hégire. —

978

Volume de 175 Feuillets
21 Mai 1875.



1



الهی غنچهٔ امید بگشای

گلی از روضهٔ جاوید بنمای

بخندان از لب آن غنچه باغم

وزان گل عطر پرور کن دماغم

درین محنت سرای بی مواسا



بنعمتهای خویشم کن شناسا
ضمیرم را سپاس اندیشه گردان
زبانم را ستایش پیشه گردان
ز تقویم خرد بهروزیم بخش
بر اقلیم سخن فیروزیم بخش

الهی دادی گوهر گنج برگنج ... ز گنج دل زبانرا کن گهر سنج
گشادی نافهٔ طبع مرا ناف ... معطر کن ز مشکم قاف تا قاف
ز شعرم خامه را شکرزبان کن ... ز عطرم نامه را عنبرفشان کن
سخن را خوب پر انجامی نماندست ... وزین نامه بجز نامی نماندست
درین خمخانهٔ شیرین فسانه ... نمی یابم صدای زان ترانه
حریفان باده‌ها خوردند و رفتند ... تهی خمخانه‌ها کردند و رفتند
بسنم نخته زین بزم و خامی ... که باشد بر کفش زان باده جامی
بیا ساقی رها کن شرمساری ... ز صاف و درد پیش آر آنچه داری

بنام آنکه نامش حرز جانهاست ... ثنایش جوهر تیغ زبانهاست
زبان در کام کام از نام او یافت ... نم از سرچشمهٔ انعام او یافت

خرد کاران نموده دم بدم روی ‌ هزاران نکته باریک چون موی
پی آن موی باریک شانه کرد ‌ ز دندان شانه را دندانه کرده
تعالی الله زهی قیوم دانا ‌ توانا بی‌ده هر ناتوانا
فلک را انجمن افروز انجم ‌ زمین را زیب انجم ده مردم
بناف غنچه گل را نافه پیوند ‌ ز گل بر شاهد گلبن حلی بند
قصب باف عروسان بهاری ‌ قبا آموز سرو جویباری
بلندی بخش هر همت بلندی ‌ به پستی افکن هر خودپسندی
گناه آمرز رندان قدح خوار ‌ بطاعت گیر پیران ریاکار
انیس خلوت شب زنده داران ‌ رفیق روز محنت گذاران
ز ابر لطف او ابر بهاری ‌ کند خار و سمن را آبیاری
ز کان جود او باد خزانی ‌ کند فرش چمن را زرفشانی
ز شکرش بشکر کام شکرفان ‌ ز قهرش زهر عیش تلخ حرفان

به درویشیش آن فیض‌رسان آفتاب / که ذره ذره از وی یافت زیب

گر از خورشید وه دارد نهان روی / فتد در عرصهٔ نابودشان گوی

بارزانی هست پستی نه آمد / که هست هستی و پستی ده آ

به بام آسمانها مرکز خاک / اگر چه ذره‌ای بی‌پا و هم و ادراک

فرود آییم یا بالا شتابیم / ز حکمش ذره‌ای بیرون نیابیم

مبرا ذاتش از چونی و چندی / مبرا تر ز پستی و بلندی

ز عونش جمع هر چند ها هست / بلندان را علو قدر او پست

خرد در فرقت او آشفته‌رای / طلب در راه او بی‌دست و پای

اگر ننهد ز لطف خود قدم پیش / شود زان دوری‌ها دم بدم بیش

به پیچد در صدمت صیت جلالش / بود در کارگاه لایزالش

ملک شرمنده از نادانی خویش / فلک حیران سرگردانی خویش

همان بهتر که با مشت هوسناک / کنم آینه از زنگ هوس پاک

[illegible] خود خاموشی گزینیم — پس زانوی خاموشی نشینیم

[illegible]

ولا تا کی درین کاخ مجازی — کنی مانند طفلان خاکبازی

تویی آن دست پرور مرغ گستاخ — که بودت آشیان بیرون ازین کاخ

چرا زان آشیان بیگانه گشتی — چو دونان جغد این ویرانه گشتی

بیفشان بال و پر ز آمیزش خاک — بپر تا کنگر ایوان افلاک

ببین در رقص ازرق طیلسانان — ردای نور بر عالم فشانان

همه دور شبانروزی گرفته — بمقصد راه فیروزی گرفته

ولی هر یک چو گوی از جنبش خاص — بچوگان ارادت گشته رقاص

یکی از غرب رو در شرق کرده — یکی در شرق کشتی غرق کرده

شده گرم از یکی هنگامهٔ روز — یکی شب را شده هنگامه افروز

یکی حرف سعادت نقش بسته ... یکی سررشته دولت گسسته
چنان کز هر دو منزل بریدن ... گزین منزل ندارند آرمیدن
ز ترجیح راهشان قصد سودی نی ... میان از در دو یا زاسودی نی
نمی‌دانند کس کین چند در چه کارند ... همه تن پوشیده رو در که دارند
بهردم تازه نقشی می‌نمایند ... ولیکن نقشبندی را نشایند
عنان یکی بدست سنگ پیا دری ... بهر یک روی بنداری یاری
خلیل آسا در ملک یقین زن ... نوای لا احب الآفلین زن
قلم بر وهم و ترک بی‌شکی کن ... رخ وجهت وجهی در یکی کن
یکی بین و یکی دان و یکی گوی ... یکی خواه و یکی خوان و یکی جوی
ز هر ذره بدان رویی ورا هست ... بر اثبات وجود او گواهست
بود نقش دلی بر هوشمندی ... که باید نقشها را نقشبندی
الهی گر مرا زان حرف سد است ... نیاید بی قلم زین کلک الفاست

درین

درین

دریغ مرا نه بوان از خشتی
برون از قالب نیکو سرشتی

نبشته از کلک الحستان نوشتت
که او را دست دانایی سرشتست

ز لوح خشت چون این حرف خوانی
ز حال خشت زن غافل نمانی

بعالم این همه مصنوع ظاهر
بصانع چون نه مشغول خاطر

چو دیدی کار رو اندر کارگر آر
قیاس کارگر از کار بر دار

دم آخر گران پس اگذر نیست
سر و کار تو جز با کارگر نیست

بدو آر از همه روی ارادت
درو جو ختم کارت بر سعادت

دست بر داشتن بمناجات
بدرگاه قاضی الحاجات

خداوندا ز پستی ساده بودیم
ز هم پستی آزاده بودیم

نخست از نیستی ما را هست کردی
بقید آب و گل پابست کردی

ز ضعف و ناتوانایی رهاندی
ز نادانی بدانایی رساندی

فرستادی بما روشن کتابی
بامر و نهی فرمودی خطابی

میان نیک و بد تخلیط کردیم
گهی افراط و گه تفریط کردیم

بهرچه فرمودیها کم سپردیم
بنا فرمودنیها پا فشردیم

تو کردی بخششی ز دستور عنایت
بپوشیدیم ما نور هدایت

بهانه نزد تو گیرم پوششی نیست
چه حاصل زانکه از ما کوششی نیست

بناکوشیدن خود در خروشیم
بده توفیق کوشش تا بکوشیم

چو دانا هیچ نادان گشته غرقست
ز دانش تا بنادانی چه فرقست

ز دستانهای نفس ناخوش آهنک
بکش باره حسن عمل تنگ

در آن تنگی که ما مانیم و آهی
ز رحمت سوی ما بگشای راهی

از آن ره خوان سوی درگاه ما را
بپایان بر دل همراه ما را

تخصیص مناجات بناظم فی دیباچه
مشایخ مشایخ

من آن مرغم که دامم دانه تست | فسون چشم افسانه تست

تویی کاسباب کارم ساز کردی | در نعمت بروی من باز کردی

کرامت کردی از خدمت پسندی | بتوفیق سجودم سربلندی

براهت سرمه سا کردی چو چشمم | کشیدی سرمه چشم راه بینم

زبانم را بذکر خود کشادی | دلم را ذوقها از خویش دادی

بشیرینی و چربی از زبانم | نهادی لقمه خوش در دهانم

نه بر دندان از آن کوبی رسیده | نه از خوردن گلو پخش کشیده

بشکرانش شکر که بایدم | ز تلخی رسته شیرین کاریم

به بد گفتن زبان من مگردان | زبان من زیان من مگردان

ز کلکم گر جهد حرف خطایی | گر آن پیش آیدم چون جزایی

خط عفوم بر آن حرف خطا کش | چو کلکم زان سیه کن در کش

گیاهی ام وفا پرورده تو | ز آب و گل برون آورده تو

سرم جهت ز سودا هر سوی مایل ‌ ‌ ولی مایم بکوی تست در گل
ازین پره حاصلی چون یکدلی نیست ‌ ‌ دو دل بودن بجز بیحاصلی نیست
نبیند پسته یک مغز خندان ‌ ‌ چو بادام دو مغز از اسپندان
چو غنچه پرورد صد دانه در بر ‌ ‌ ز هر دانه رسد تیغش بسر
چو غنچه یکدل آید روی آزار ‌ ‌ نباید با هزاران خنجر آزار
گمان من اگر از حد برون نیست ‌ ‌ هزاران بار زان لطف درونست
اگر باشید و صد خرمن گناهم ‌ ‌ توانی سوختن از برق آهم
دگر باشد ز عصیان صد کتابم ‌ ‌ توانی شستن از چشم پر آبم
بهر گلرخ که کردم چشم دیده ‌ ‌ کنون از نیش مژه خونم چکیده
خیال روی او از دیده شویم ‌ ‌ از آن رو اشک سرخ آید برویم
نظر کز سعی در پی آبم گرد ‌ ‌ سرشک آبی بروی کارم آورد
دو چشم من دو رود دست از ندامت ‌ ‌ همین بس آب رویم در قیامت

غنچه

ازین سودا رسیم شاید بسودی ۷ رپال از زمین به مجمر درد [illegible]

نعت خواجه که ختم [illegible] انگشت [illegible]
[illegible] علیه الصلوة افضلها ومن التحیات اکملها

محمد کش قلم چون نامور ساخت
ز میمش حلقهٔ طوق رسا ساخت

خط لوح عدم زان حرف حک شد
وزان [illegible] حلقه تنگ و فلک شد

تواند شد ز سیر حاش اکه
خرد با جمله [illegible] حاش [illegible]

درین دیر مسدس روشن
[illegible] ورنی از [illegible]

چو پای آراست زخلخال دالش
سر دین [illegible] پایمالش

چه نامست این که در دیوان هستی
برو بگرفته نامی پیش دستی

زبانم چون ز وی حرفی برآرد
دل و جانم ز لذت پر برآرد

چو نام اینست نام آور چه باشد
مکرم تر بود از هر چه باشد

مکرم شد ز عالم نسل آدم
مکرم تر ز نسبت از هر مکرم

خدا بر پیشروان سروریش داد / ز خیل انبیا سالاریش داد

چو آدم دور هستی را قدم زد / ز مهر رویش صبح آرزوش دم زد

ز جودش گر نگشتی راه مفتوح / نبردی ره بجودی کشتی نوح

خلیل از وی نسیمی یافت کاتش / برو شد همچو خرم گلستان خوش

مسیح از مقدم او مژده گوی / کلیم از مشعل او شعله جوی

بمصر جانفشانش ز کنعان رسیده / غلامی بود یوسف زر خریده

وز انس و آدمی که صالح ناقه‌کش بود / میان محملش با ناقه خوش بود

ز پیمان وفا داود خسروی / ز تاج اصطفا زیبا بد از وی

قدش را پایه گردون خرامی / لبش را مایه یحیی العظامی

ببالا سایبان چتر سحابش / چو زرین قبه بر چتر آفتابش

چو مه را بر سر تیر اشارت / زد از انشا بمعجز بشارت

دو نون شد میم دور حلقه ماه / نهل را ساخت شست او دو نیمه

بلی

نبی چون داشت دستش بر قلم تب ... رقم زد خط نسخش بر همه کتب
نبودش خط ولی ز دو خط انجیل ... بکلک نسخ بر تورات و انجیل
خرامان سرو وی از سایه آزاد ... جهان را سایه پروردی آباد
ز پایه بود برتر پایه او ... زمین و آسمان در سایه او
تنش را بود جان پاک مایه ... نبیند از جان کسی بر خاک سایه
فلک همچون زمین شد سایه دارش ... بر او افتاد در پا سایه وارش
بسنگ از دست دشمن لعل او خست ... بشکست رنگ پشت جگر بخست
اگرچه کور شد ز دو چشم هر خام ... چو شد بر سیه ساختش روشن چشم اسلام
دهانش بود از دُر حقه پر ... بشد از خون درج مرجان حقه دُر
یکی دینار بود از حلم و فرهنگ ... محک آمد پی دینارش آن سنگ
چو شد معیار او آن سنگ کاری ... نشد ظاهر بجز کامل عیاری
پی دیوار ایمان بود کارش ... ویا شد چاره جو از چار یارش

کجا در راه دین مرد آزمایی | که تا یابد بهر دردی دوایی
دوای جان جامی درد او باد | دلش همواره غم پرورد او باد

در معراج نبی که آفتاب
رفیع الدرجات و دائم الشرف

شبی دیباچهٔ صبح سعادت | ز روز دولتهای روز افزون زیادت
ز قدر او مثال لیلة القدر | ز نور او براتی لیلة البدر
سواد طره اش [illegible] حور | جبین و طلعتش نور علی نور
نسیمش جعد سنبل شانه کرده | هوایش اشک شبنم دانه کرده
بمسمار ثوابت چرخ سیار | ببسته بر جهان درهای ادبار
گرفته گرگ و میش آرام در وی | گوزن و شیر با هم رام در وی
طرب را چون سحر خندان از آن لب | گریزان رنج و محنت زان شب‌اشب
در آن شب آن چراغ اهل بینش | سرای [illegible] آفرینش

بجود دولت

چو دولت شد ز بدخواهان نهانی | سوی دولت‌سرای ام هانی

به پهلو تکیه بر مهد زمین کرد | زمین از مهد جانش رشک چین کرد

دلش بیدار و چشمش در شکر خواب | ندیده چشم بخت این خواب در خواب

درآمد ناگهان ناموس اکبر | سبک روتر ز زین طاووس اخضر

برو مالید پر کای خواجه برخیز | که امشب خوابت آمد دولت انگیز

برون بگذر ازین خوابگه رخت | تو بخت عالمی بیخواب به بخت

بسیج راه عشرت کن هم اینک | براق برق سیر آوردم اینک

جهنده بر زمین چون باد پایی | پرنده بر هوا فرخ همایی

چو عقل سوی افلاک گردی | چو فکر هندسی گیتی نوردی

نه دست کس عنانش بسوده | نه از پای رکابش گشته سوده

گرش آهستگی آخر بهر خوردن | گرفتی شغل او گردون بگردن

چو آن گل کز بنان دارد فراغی | ندیده رانش از آسیب داغی

زمین

زهی جای بی رنج پشت زمینش | ندیده رنجی از پس پشت زینش

از آن دولت سرا چون خواجهٔ دین | خرامان شد بعزم خانهٔ زین

شد از شب جهان گردون صعود او | که سبحان الذی اسری بعبده

ز مکه از پی سم آن ابر برق رفتار | ز مکه تا به اقصی درم وار

ز دورش از نعیم فرده بلکه کمتر | ز دور کاسهٔ سم خاک بر سر

در آن مسجد امام انبیا شد | صف پیشینیان را پیشوا شد

وز آنجا شد برین فیروزه خرگاه | چو هاله خیمه زد پیرامن ماه

وز آنجا کرد سوی زهره آهنگ | بدامان وفایش زهره زد چنگ

بقصد شستن پا زین کلابه | چهارم چرخش آورد آفتابه

چو زد بر کاخ پنجم اشهبش گام | گرفت از نعل او پیشش بهره بهرام

فشاند از لعل لب بر مشتری دُر | شد از گوهر چو نقطه مشت او پر

بهفتم کاخ چون نعلین سودش | زحل حل یافت هر مشکل که بودش

وزان

١

وزان پس قصر هشتم ساخت مسکن / ثوابت را بدو شد چشم روشن

بنات النعش و پروین لب گشودند / بنظم و نثر خود او را ستودند

ز مهر شمع رویش نثر طایر / چو پروانه بگردش گشت دایر

فتاد از شوق چرخ و دلربایش / چو پایه نثر و انقعه در پایش

چو شد بر چرخ اطلس عرصه آمد پیش / بپایش انداز رشک افگند اطلس خویش

وزانجا چون بشاخ سدره رو جست / ز پریدن پر جبریل شد سست

چو رفرف شد مشرف از وجودش / بپا انداز دستی فرق عرش رو دوش

بدست عرش تاج چون خرقه بگذاشت / علم بر لامکان بی خرقه افراشت

کلی بر وند از این هنگامه پست / بدان درگاه والا دست بربست

جهت را همره او رشته ره بند / مکان را مرکب از رنگی جهانید

مکانی یافت خالی ز مکان نیز / که تن محرم نبود آنجا و جان نیز

قدم زنگ حدوث از جان او شست / وجوب آلایش امکان او شست

کی ماند او نیم از نعت کی پاک ... ز بسیاری برون ز اندکی پاک
برید آنچه از حد دیدن برون بود ... مپرس از ما که کیفیت که چون بود
نه چیزی گنجد اندر جا و نه چونی ... فرو بند از کمی لب در فزونی
شنید آنکه کلامی نی آواز ... معانی در معانی راز در راز
نه آگاهی از و کام و زبان را ... نه همراهی بدو نطق و بیان را
ز درکش گوش جان را باد در مشت ... ز حرفش دست دل را کوته انگشت
لباس فهم بر بالای او تنگ ... سمند عقل در صحرای او لنگ
ز گفتن برتر است او و شنیدن ... زبان زین گفت و گو باید بریدن
منه جامی ز حد خود برون پای ... ازین دریای جان فرسا برون آی
درین مشهد ز گویایی مزن دم ... سخن را ختم کن والله اعلم

لباس ضراعت پوشیدن

ودر

در اقتباس نور شفاعت کوشیدن

ز مهجوری برآمد جان عالم — ترحم یا نبی الله ترحم

نه آخر رحمة للعالمینی — ز محرومان چرا فارغ نشینی

ز خاک ای لاله سیراب برخیز — چو نرگس خواب چند از خواب برخیز

برون آور سر از برد یمانی — که روی تست صبح زندگانی

شب اندوه ما را روز گردان — ز رویت روز ما فیروز گردان

به تن در پوش عنبر بوی جامه — به سر بربند کافوری عمامه

فرود آویز از سر گیسوان را — فکن سایه به پا سرو روان را

ادیم طایفی نعلین پا کن — شراک از رشته جانهای ما کن

جهانی دیده کرده فرش راهند — چو فرش اقبال پابوس تو خواهند

ز حجره پای در صحن حرم نه — به فرق خاک ره بوسان قدم نه

بده دستی ز پا افتادگان را / بکن دلداری دلدادگان را
اگر چه غرق دریای گناهیم / فتاده خشک لب بر خاک راهیم
تو ابر رحمتی آن به که گاهی / کنی در حال لب‌خشکان نگاهی
خوش آن کز گرد ره سویت رسیدیم / بدیده گردی از کویت کشیدیم
بمسجد سجدهٔ شکرانه کردیم / چراغت را ز جان پروانه کردیم
بگرد روضه‌ات گشتیم گستاخ / دلی چون پنجره سوراخ سوراخ
زدیم از ابر چشم اشک پرآب / حریم آستان روضه‌ات آب
گهی رفتیم از آن ساحت غباری / گهی چیدیم از آن خاشاک و خاری
از آن نور سواد دیده دادیم / وزین بر ریش دل مرهم نهادیم
بسوی منبرت ره برگرفتیم / ز چهره پایه‌اش در زر گرفتیم
بمحراب ز سجده کام جستیم / قدمگاهت بخون دیده شستیم
بپای هر ستون قد راست کردیم / مقام راستان درخواست کردیم

زداغ

ز داغ آرزویت با دل خویش / زدیم از دل به قندیل آتش

کنون گر تن به خاک آن حریمست / بحمد الله که جان آنجا مقیمست

بخود درمانده‌ایم از نفس خودرای / به بین درمانده چند و ببخشای

اگر نبود چو لطفت دستیاری / ز دست ما نیاید هیچ کاری

قضا می‌افکند از راه ما را / خدا را از خدا درخواه ما را

که بخشد از یقین اول حیاتی / دهد آنگه بکار دین ثباتی

چو هول روز رستاخیز خیزد / به آتش آب روی ما بریزد

کند با این همه گمراهی ما / ز اذن شفاعت خواهی ما

چو چوگان سر فکنده آوری روی / به میدان شفاعت امتی گوی

بحسن اهتمامت کار جامی / طفیل دیگران یابد تمامی

در تبرک جستن به ذکر خواجه [illegible]
و ذکره بالصالحین [illegible]

ذکر او به پایهٔ اشتغال نور شهود

کتاب فقر را دیباچه راست ‌ ‌ ‌ ‌ سواد نوک کلک خواجهٔ ماست

کسی چون او بلوح ارجمندان ‌ ‌ ‌ ‌ زد نقش بدیع نقشبندان

چو فقر اندر قبای شاهی آمد ‌ ‌ ‌ ‌ بتدبیر عبید اللهی آمد

بفقر او را که لطفش آشنا کرد ‌ ‌ ‌ ‌ ببر کرد خرقه بودش قبا کرد

ز درویشیش هر کس را نشانست ‌ ‌ ‌ ‌ ردای خواجگی در پا کشانست

جهان باشد بچشمش کشت زاری ‌ ‌ ‌ ‌ نمیخواهد درو جز کشت کاری

ازان آمد کزو آدم بناکام ‌ ‌ ‌ ‌ ز بستان بهشت آمد بدین دام

هزارش مزرعه در زیر کشتست ‌ ‌ ‌ ‌ که زاد رفتن راه بهشتست

دران مزرع فشاند تخم و دانه ‌ ‌ ‌ ‌ درین عالم نهد انبار خانه

زمین با همتش یک مشت خاکست ‌ ‌ ‌ ‌ ز مشت خاکش اندر ره چه باکست

رمنت

ز مشت خاکش اندر راه پیوند — بدامانش کجا گردی نشیند

اگر قیصر اگر فغفور چین است — بگرد خرمن او خوشه‌چین است

بهر جا افکند طرح زراعت — برسمی کاو نهاد از قناعت

وگر افتد قبول همتش مفت — شود گاو زمین و آسمان جفت

بخرمن کوبی او فصل چون — ز ثور آورده گاو از چرخ گردون

فلک را با کواکب در میانه — ز خرمنهاش یک غربال دانه

بتفتیشش چو داری مسلم — بدان ماند که گویی روح اعظم

که گر حال مرکب یا بسیط است — بجمله فیض احسانش محیط است

گیاهی بهره‌ور شد از نهالش — ز قوت سوی فعل آمد کمالش

کمال روح اعظم زین چه باشد — بجز ذم وی این تحسین چه باشد

مقام خواجه برتر زین کمالست — برون از حد تقریر زبانست

دلش بحریست ز اسرار الهی — از آن یک قطره از مه تا بماهی

بجنبش چون در آید بحر زخار
بجنبش قطره چون آید پدیدار

چو بنشیند مراقب دیده برهم
ببندد دیده دل از دو عالم

یکی بیند که در قید یکی نیست
وزان یکتای یکتا اندکی نیست

نموده روی در بالا و پست است او
اگر بسیار اگر کم هر چه هست او

کند در هستی او خویش را کم
ببندد از دویی چشم توهم

چو گردد قطره اندر بحر ناچیز
ز بحرش کی بود امکان تمیز

خوش آنی که پر بر خاک او بند
دل و جان بسته فتراک او بند

همه بر مایه از پیرمایه او
همه در نور محو از سایه او

مبادا سایه او از جهان دور
ز فقدانش دیدهٔ ایام بی نور

ببین عمر احرار ملک کیش
به پیشش باد از او و از فلک بیش

خصوصا عمر فرزندان مهیش
مفضل دار اخلاق کرامیش

درین گلزار کون کاخ زراندود
بهم یحیی الرسوم الفضل و الجود

جهان

جا

جهان آئینه مقصود شان باد　　　دران حرز قدم مشهود شان باد

در مدح سلطانی که بموجب مدح السلطان حیث
ابو طلبت مهان زند کافی راضمانست و مادح او
از دوست اهلی او در امان

جهان یکسر چه ارواح و چه اجسام　　　بود شخصی معین عالمش نام
بود انسان درین شخص معین　　　چو عین باصره لبشناس روشن
درین عین آنکه چون انسان عین است　　　جهانی مردمی سلطان حسین است
بزیر این خمیده طاق مینا　　　دو چشم آدمیت زوست بینا
فلک صد چشم دارد در ره او　　　که چشم خود کند منزلگه او
ز روی اوست روشن چشم عالم　　　ببوی اوست گلشن خاک آدم
بحسن و نطق و لطف خلق بی قیل　　　بود یوسف درین مصر فلک نیل
در اصل ایشش کرم رسم قدیم است　　　کریم ابن الکریم ابن الکریم است
سزد گر از کمال خوبیء او　　　کند پیر فلک یعقوبی او

زکف سحر نوال آورده در مشت — کشیده جویباری از هر انگشت

دو صد کشت امل در هر دیاری — شده سرسبز در هر جویباری

ز دستش کابر و یم هستند از دم — خروشان باشد ابر و کف زنان یم

نموده لمعه از سر زرفشان تیغ — نهفته تیغ خود خورشید در میغ

چو گشته برق تیغش پرتو افکن — جهان را کرده چون خورشید روشن

دو دم یک برق را گرچه بقا نیست — بقا از تیغ او یکدم جدا نیست

بقاء او فنا ز تیرگیهاست — نیاید تیرگی با روشنی راست

ز عدل او بوقت خواب شبگیر — کند قطع از پلنگ خفته نخجیر

ز تب کردی چو یابد گرگ مالش — نهد از دنبه میشش گرد بالش

پی جذب محبت چنگل باز — شود قلاب مرغ تیزپرواز

درخت پشه بر شاخ پیوند — اگر شاخ گوزنی را کند بند

کند شیر ژیان مشکل گشایی — به پنجه بخشدش از بندش رهایی

کمین گاه بد اندیشان بی باک — بود ز اندیشه نا ایمنی پاک

اگر تن بر برد چون مهر انور — ز مشرق تا بمغرب طشتی از زر

نیارد هیچ عور از ورع و پرهیز — که در طشت زر او بنگرد تیز

چو صبح آنجا که لطف او بخندد — چو ظلمت ظلم را آنجا رخت بندد

چو برق آنجا که مهرش برفروزد — بیک شعله جهانی را بسوزد

خداوندا بپیران جوان بخت — که تا هست آسمان چتر و زمین تخت

بزیر پای تخت شاهیش باد — تبارک چتر و ظل اللهیش باد

فلک با چتر او در چاپلوسی — زمین با تخت او در خاکبوسی

خراب آباد عالم باد معمور — باولاد کرامش تا دم صور

تخصیص آنکه خرخ آمد مطیعش — زمانرا تاج سرنامه بدیعش

ز نام الغ جم چون شد مشرف — بتعریف عرب بادا معرف

جهانرا تا بلندی هست و پستی — مبادا این نام پاک از لوح هستی

دگر شهزاده کز بخت مظفر
بطفلی شد طفیلش تخت و افسر

خرد چون دید جاه و احتشامش
همی کرد آرزو نقش زنامش

درین میدان که بادا خالی از درد
فلک طاس تهی را پر فرح کرد

ز بزمش خور یکی زرین قدح باد
دلش چون نام دایم پر فرح باد

در بیان آنکه هر کله از جمال عشق مرغ غیب از حجاب وحدة در ابر پریده و بر شاخسار مظاهر کرده از آشیانه اگر نوای عشوهٔ معشوق ست از انجاست و ... هم انجا

دران خلوت که هستی بی نشان بود
بکنج نیستی عالم نهان بود

وجودی بود از نقش دوی دور
ز گفت و گوی مائی و توئی دور

جمال مطلق از قید مظاهر
بنور خویشتن بر خویش ظاهر

دل آرا شاهدی در حجلهٔ غیب
مبرا دامنش از تهمت عیب

نه با آئینه رویش در میانه
نه زلفش را کشیده دست شانه

صبا از طره اش نگسسته تاری
ندیده چشمش از سرمه غباری

نگشته

نگشته با گلش همسایه سنبل — نبسته سبزه اش پیرایه بر گل

رخش ساده ز هر خطی و خالی — ندیده هیچ چشمی زو خیالی

نوای دلبری با خویش میساخت — قمار عاشقی با خویش می باخت

ولی زانجا که حکم خوبرویست — ز پرده خوبرو در تنگ خوییست

نکورو تاب مستوری ندارد — چو در بندی ز روزن سر برارد

نظر کن لاله را در کوهساران — که چون خرم شود فصل بهاران

کند شق شقهٔ گلریز خارا — جمال خود کند زان آشکارا

ترا چون معنیی در خاطر افتد — که در سلک معانی نادر افتد

بیاری از خیال او گذشتن — دهی بیرون بگفتن یا نوشتن

چو هر جا هست حسن اینش تقاضاست — نخست این جنبش از حسن ازل خاست

برون زد خیمه ز اقلیم تقدس — تجلی کرد بر آفاق و انفس

ز هر آیینه بنمود رویی — بهر جا خاست از وی گفت و گویی

ازان یک لمعه بر ملک و ملک تافت ... ملک سرگشته خود را چون فلک یافت

همه سبوحیان سبوح گویان ... شدند از بیخودی سبوح جویان

ز غواصان این بحر فلک فلک ... برآمد غلغل سبحان ذی الملک

ازان لمعه فروغی بر گل افتاد ... ز گل در جان بلبل غلغل افتاد

رخ خود شمع ازان آتش برافروخت ... بهر کاشانه صد پروانه را سوخت

ز نورش تافت بر خورشید یک تاب ... برون آورد نیلوفر سر از آب

ز رویش روی خویش آراست لیلی ... بهر مویش ز مجنون خاست میلی

لب شیرین شکرریز بگشاد ... دل از پرویز برد و جان ز فرهاد

سر از جیب مه کنعان برآورد ... زلیخا را دمار از جان برآورد

جمال اوست هر جا جلوه کرده ... ز معشوقان عالم بسته پرده

بهر پرده که بینی پردگی اوست ... قضا جنبان هر دل بردگی اوست

بعشق اوست دلرا زندگانی ... بعشق اوست جانرا شادمانی

ولی

17

١٧

دلی کو عاشق خوبان دلجوست
اگر داند وگر نه عاشق اوست

الا تا نغلطی ناگه نگویی
که از ما عاشقی از وی نکویی

که همچون نیکویی عشق ستوده
ازو سر بر زده در تو نموده

تویی آیینه او آیینه آرا
تویی پوشیده و او آشکارا

چو نیکو بنگری آیینه هم اوست
نه تنها گنج او گنجینه هم اوست

من و تو در میان کاری نداریم
بجز بیهوده پنداری نداریم

خمش کین قصه پایانی ندارد
زبانی در زبان دانی ندارد

همان بهتر که هم در عشق پیچیم
که بی این گفتگو هیچیم هیچیم

تخلص بیان فضیلت عشق ستودن و شاخچه
آغاز سبب نظم کتاب بران بسته

دل فارغ ز درد عشق دل نیست
تن بی درد دل جز آب و گل نیست

ز عالم روی آور در غم عشق
که باشد عالم خوش عالم عشق

غم عشق از دل کس کم مبادا / دل بی عشق در عالم مبادا
فلک سرگشته از سودای عشقست / جهان پرفتنه از غوغای عشقست
اسیر عشق شو کازاد باشی / غمش بر سینه نه تا شاد باشی
می عشقت دهد گرمی و مستی / دگر افسردگی و خودپرستی
ز یاد عشق عاشق تازگی یافت / ز ذکر او بلند آوازگی یافت
اگر مجنون نه می زین جام خوردی / که اورا در دو عالم نام بردی
هزاران عاقل و فرزانه رفتند / ولی از عاشقی بیگانه رفتند
نه نامی ماند از ایشان نه نشانی / نه در دست زمانه داستانی
بسا مرغان خوش پیکر که هستند / که خلق از ذکر ایشان لب ببستند
چو اهل دل ز عشق افسانه گویند / حدیث بلبل و پروانه گویند
بگیتی گرچه صد کار آزمایی / همین عشقت دهد از خود رهایی
متاب از عشق رو گرچه مجازست / که او بهر حقیقت کارسازست

بلوچ

بلوح اول الف بی تا نخوانی ز قرآن درس گفتن کی توانی
شنیدم شد مریدی پیش پیری که باشد در سلوکش دستگیری
بگفت ار پا نشد در عشقت از جای برو عاشق شو آنگه پیش ما آی
که بی جام می صورت کشیدن نیاری جرعهٔ معنی چشیدن
ولی باید که در صورت نمانی وزین پل زود خود را بگذرانی
چو خواهی رخت در منزل نهادن نباید بر سر پل ایستادن
بحمد الله که تا بودم درین دیر براه عاشقی بودم سبک سیر
چو دایه مشک من نی ناف بریده بتیغ عاشقی نافم بریده
چو مادر بر لبم پستان نهاده ز خونخواری عشقم شیر داده
اگر چه موی من اکنون چو شیر است هنوزم ذوق شیرم در ضمیر است
به پیری و جوانی نیست چون عشق دمد بر من دمادم این فسون عشق
که جامی چون شدی در عاشقی پیر سبک روحی کن و در عاشقی میر

بنه در عشقبازی استانی | که ماند از تو در عالم نشانی
بکش نقشی ز کلک نکته زایی | که چون رخسار خوبان دلربایی
چو از عشق این صدا آمد بگوشم | باستقبال پروین رفت هوشم
بجان کردم که فرمان بری را | نهادم رسم نو سحرآوری را
برانم گر خدا توفیق بخشد | که نخلم میوه تحقیق بخشد
کنم از سوز عشق آن نکته رانی | که سوزد عقل رخت نکته دانی
درین فیروزه گنبد افکنم دود | کنم چشم کواکب گریه آلود
سخن را پایه بر جایی رسانم | که نتوان زد تا جستن آسمانم

دسته گل از چمن فضایل سخن چیدن
و رشته اتمام سبب نظم کتاب بدو پیوستن

سخن دیباچه دیوان عشق است | سخن نوباوه بستان عشق است
خرد را کار و باری جز سخن نیست | جهان را یادگاری چون سخن نیست

بعالم

بعالم هرچه از نوی و کهن زاد / چنین گوید سخندان کز سخن زاد
سخن چون کاف و نون دم بر قلم زد / قلم بر صفحهٔ هستی رقم زد
شد آن قاف قلم زان کاف موجود / گشاد از چشمه‌اش فوّاره جود
جهان پاشان که در بالا و پستند / ز جوششهای آن فوّاره هستند
چو زان جوشش کند لب تخته زانی / گلی پاشد ز گلزار معانی
زند باد نفس دستش بدامان / برون آرد ز گلزارش خرامان
گذر بر در دروازهٔ گوش / فتد از مقدم او هوش بیهوش
کند خاطر باستقبالش آهنگ / در آرد دل بر چون غنچه‌اش تنگ
گهی لب را نشاط خنده آرد / که از دیده نم اندوه بارد
ازان خندد لب دردمندان / وزین گریان شود لبهای خندان
چو این شان الهی بینم از وی / معاذ الله که دامن چینم از وی
بدین مشعل که برپا ساخت پرم / به پرافشانی اکنون شغل گرم

دهم از دل برون آن خارها را / بجنبانم بگریانم چها را

کهن شد دولت شیرین و خسرو / بشیرینی نشانم خسروی نو

سر آمد نوبت لیلی و مجنون / کسی دیگر پی آمد سازم اکنون

چو طوطی طبع را سازم شکرخا / ز حسن یوسف و عشق زلیخا

قضا از قصه‌ها چون احسنش خواند / باحسن وجه از آن خواهم سخن راند

نگردد خاطر از ناراست خرسند / اگر چه دلکش آید راست مانند

سخن را زیوری چون راستی نیست / جمال بجز با کاستی نیست

ز آن صبح نخستین بی فروغ است / که لاف روشنی از وی دروغ است

بصنعت گر بیارایی دروغی / نگیرد زان چراغ وی فروغی

چرا دوری نقد زشت و زیبا / که از دیبا نگردد زشت زیبا

ز دیبا زشت زیبا چون نیاید / ولی دیبا بجوی زشتی نشاید

رخ گلرنگ را گلگونه باید / کش از گلگونه گلرنگی فزاید

چو نیکو بنگری تیره حالی — نه بیند دیده زان برزیده حالی

ز معشوقان چو یوسف کس نبوده — جمالش از همه خوبان فزوده

نبود از عاشقان کس چون زلیخا — بعشق از جمله بود افزون زلیخا

ز طفلی تا به پیری عشق ورزید — بشاهی و اسیری عشق ورزید

بجز راه وفا و عشق نسپرد — بران زاد و بران بود و بران مرد

درین نامه سخن رانم ز هر رنگ — بجانه گوهر افشانم ز هر تنگ

ز هر نقدی که زیشان خرج سازم — ز حکمت تازه گنجی درج سازم

طمع دارم که گر پاکه شکر شنفی — بخواند زین محبت نامه حرفی

نیابد نامه سان حرف من زشت — نساید خامه وش بر لوحم انگشت

بدو را دو را گر بیند خطایی — نیارد بر سر من ماجرایی

بقدر وسع در اصلاح کوشد
اگر اصلاح نتواند بپوشد

داستان شمع جمال یوسف در شبستان غیب دیدن و پروانه دل حضرت آدم بمشاهده وی افروختن

گهرسنجان دریای معانی ‎ ‎ ورقخوانان وحی آسمانی
چو تاریخ جهان کردند آغاز ‎ ‎ چنین دادند از آدم خبر باز
که چون چشم جهان بینش گشادند ‎ ‎ ره اولا داورا جلوه دادند
صفوف انبیا یکجا پس و پیش ‎ ‎ ستاده هر صفی در پایهٔ خویش
صفوف اولیا قایم دگر جای ‎ ‎ نهاده در مقام پیروی پای
گروهی با شکوه پادشاهی ‎ ‎ بتاج شوکت شاهی مباهی
ستاده صف بصف دیگر خلایق ‎ ‎ بترتیب خوش و دستور لایق
چو آدم سوی آن مجمع نظر کرد ‎ ‎ ز هر جمعی تماشای دگر کرد
بچشمش یوسف آمد چون یکی ماه ‎ ‎ نه نه خورشید اوج عزت و جاه
چو شمع انجمن زان جمع ممتاز ‎ ‎ میان جمع شمع آسا سرافراز

جمال

جمال نیکوان در پیش او کم — جهان گر زیر تو خورشید انجم

ردای دلبری افکنده بر دوش — فدای خاک پایش صد ردی پوش

کمال چیستش از اندیشه بیرون — ز حد عقل و فکرت پیشه بیرون



به پشتش خلعت لطف الهی

به فرقش تاج عز پادشاهی

چنیش مطلع صبح سعادت شب غیب از رخش روز شهادت

همه پیغمبران از پیش و از پس ز ظلمتهای جسمانی مقدس

همه ارواح قدسی بی کم و کاست علمها بر کشیده از چپ و راست

درین محرابی خورشید قندیل فکنده غلغل تسبیح و تهلیل

از آن جاه و جلال آدم عجب ماند بقانون تعجب زیر لب راند

که یا رب این درخت از گلشن کیست تماشاگاه چشم روشن کیست

بر و این سایه دولت چرا یافت جمال و جاه چندین از کجا یافت

خطاب آمد که نور دیده تست فرح بخش دل غمدیده تست

ز باغستان یعقوبی نهالیست ز صحرای خلیل الله غزالیست

ز کیوان بگذرد ایوان جاهش زمین مصر باشد تختگاهش

ز بس خوبی که در رویش عیانست حسد انگیز خوبان جهانست

کند روی ترا آیینه داری ببخشش رانچه در گنجینه داری

بگفت

بگفت این گنج احسان کشادم
ز نقشش داغ جمالش جاودانم

پی آن تا بدان درج ار کشاید
خط حسن همه نقشش نماید

پس آوردش سوی سینه خویش
فرح بخش دل بی کینه خویش

ز مهر خویشتن کردش خبردار
به پیشانی زدش بوسی پدروار

چو گل از ذوق فرزندیش بشکفت
چو بلبل بر گل رویش دعا گفت

نمودار جمال یوسفی از بهارستان غیب با شکفتن
شکوفه آن و ... یعقوب ... هوای زلیخا

ز بیم آنکه صورت پرستی
زند بر کیش وحدت کوس هستی

حقیقت را بهر دوری ظهوریست
ز انبیا در جهان افتاد دستوریست

اگر عالم بیک دستور ماندی
بسا انوار کان مستور ماندی

گر از گردون نگردد نور خور کم
نگیرد رونق بازار انجم

زمستان از چمن بار ار نبندد
زمانه بر بهاران گل نخندد

چو آدم رخت ازین صحرا که بربست / بجایش شیث در محراب بنشست

چو وی هم رفت گرد آغاز ادریس / درین تلبیس خانه درس تقدیس

چو شد تدریس ادریس آسمانی / بنوح افتاد دین را پاسبانی

چو خوان دعوتش چید اندر آفاق / موفق شد بدان انفاق اسحاق

ازین هامون شد آواره عدم کوب / بی کوه هدی کلبانگ یعقوب

چو یعقوب از عقب زین کار دم زد / ز حد مصر تا کنعان علم زد

اقامت را بکنعان محمل افکند / فتادش در فزایش مال و فرزند

شمار گوسفندش از زر و بیش / در آن وادی شد از مور و ملخ بیش

پسر بودش زیوسف یازده داشت / ولی یوسف درون جانش ره داشت

چو یوسف بر زمین آمد ز مادر / برخ شد ماه گیتی را برابر

دمید از بوستان دل نهالی / نمود از آسمان جان هلالی

زگلزار خلیل الله گلی رست / قبای ناز بر اندامش درست

برآمد اختری از برج اسحاق / ز روی او منور چشم آفاق
برآمد لاله از باغ یعقوب / از او هم مرهم و هم داغ یعقوب
غزالی شد شمیم افزای کنعان / وز آن شد رشک چین صحرای کنعان
ز جان تا بود همبره مادرش را / ز شیر مهر شستی شکرش را
چو دیدش در کنار خود دو ساله / ندید ایام زهرش در نواله
گرامی دری از بحر کریمی / زما در ماند با اشک یتیمی
پدر چون حال گوهر خویش / صدف کردش کنار خواهر خویش
۲ دید
ز عمه مرغ جانش پرورش یافت / ز گلزار خوشی بال و پرش یافت
مهش از حسن خوش رفتاری آورد / لبش پسته شکر گفتاری آورد
دل عمه به مهرش شد چنان گرم / که می آمد از آن دل گرمیش شرم
به هر شب حقه چون جان بر برش بود / به هر روز آفتاب منظرش بود
پدر هم آرزوی دیدن او داشت / ز هر سو میل خاطر سوی او داشت

جز آن کس در دل غمگین نمی یافت | بگه که دیدنش تسکین نمی یافت
جهان میخواست کان ماه دلفروز | به پیش چشم او باشد شب و روز
بخواهر گفت ای گر مهرورزی | بفرقم چون رخت پدلرزی
ندارم طاقت دوری یوسف | خلاصم ده ز مهجوری یوسف
بخلوتگاه راز من فرستش | بمحراب نماز من فرستش
ز یعقوب این سخن خواهر چو بشنید | ز فرمانش بصورت سر نپیچید
ولیکن کرد با خود حیلهٔ ساز | که تا گیرد ز یعقوبش بدان باز
بکف ز اسحاق بودش یک کمربند | بخدمت سوده در راه خداوند
کمربندی که هر دستی که بستی | ز دست اندازی آفات رستی
چو یوسف را ز خود در رو درگرد | کمربندش نهانی زان کمر کرد
نهان بست آن کمر را بر میانش | که آگاهی نشد اصلا از آنش
کمربسته بیعقوبش فرستاد | وز آن پس در میان آوازه در داد

که گشته

کو گشته آن کمربند از میان گم | گرفتی هر کسی را زان توهم
بزیر جامه جست و جوی کردی | پس آنگه در دگر کس روی کردی
بود در آخر یوسف نوبت افتاد | کمر را از میانش جست بگشاد
در آن ایام هر کس اهل دین بود | بر او حکم شریعت اینچنین بود
که دزدی هر که گشتی پای گیرش | گرفتی صاحب کالا اسیرش
دگر باره ببستند و زین بهانه | چو کرد آماده بردش سوی خانه
برویش چشم روشن شاد بنشست | پس از چندی اجل چشمش فرو بست
بدو شد خاطر یعقوب خرم | ز دیدارش بهشتی دیده بر هم
به پیش روی یوسف قبله یافت | ز فرزندان دیگر روی برتافت
بیوسف بود هر کاری که بودش | بیوسف بود بازاری که بودش
بهر جا کز آنسان تابد | اگر خورشید باشد ره نیابد
چگویم کان جهان حسن و دلبری بود | که بیرون از حد حور و پری بود

مهی بود از سپهر آشنایی / وزو کون و مکان پر روشنایی

نه نه بیهات روشن آفتابی / نه از روی فلک افتاده تابی

چه میگویم چه جای آفتابست / که رخشان چشمه اش اینجا سرابست

مقدس نوری از قید جهه دون / سر از جلباب چون آورده بیرون

چو آن بیچون درین چون کرد آرام / پی روپوش کرده یوسفش نام

بدل یعقوب چون مهرش نهان داشت / اگر گردش بجان جا جای آن داشت

زلیخایی که رشک حور عین بود / بمغرب پرده عصمت نشین بود

ز خورشید رخش نادیده تابی / گرفتار خیالش شد بخوابی

چو بر دوران غم عشق آورد زور / ز نزدیکان نباشد عاشقی دور

صفت و نسبت زلیخا در مغرب از طلوع آفتاب
جمالش مشرق گشته بود و بلکه بخواب از وجود او آگه گشته

چنین گفت آن سخندان سخن سنج / که در گنجینه بودش از سخن گنج

که در مغرب

26

که در مغرب زمین شاهی بناموس — همی زد کوس شاهی نام طیموس

همه اسباب شاهی حاصل او — نمانده آرزویی در دل او

ز فرقش تاج را اقبالمندی — ز پایش تخت را پایه بلندی

ملک در خیلش از جوزا کمربند — ظفر با تیغش سخت پیوند

زلیخا نام زیبا دختری داشت — که با او از همه عالم سری داشت

نه دختر اختری از برج شاهی — فروزان گوهری از درج شاهی

نگنجد در بیان وصف جمالش — کنم طبع آزمایی با خیالش

ز سر تا پا فرود آیم چو مویش — شوم روشن ضمیر از عکس رویش

ز نوشین لعلش استمداد جویم — ز وصفش آنچه در گنجد بگویم

قدش نخلی ز رحمت آفریده — ز بستان لطافت سر کشیده

ز جوی شهریاری آب خورده — ز سرو جویباری آب برده

بفرقش موی دام هوشمندان — ازو تا مشک فرق اما نه چندان

فراوان موشکافی کرده شانه | نهاده فرق نازک در میانه
ز فرق او دو نیمه نافه را دل | ورو در نافه کار مشک مشکل
فرو آویخته زلف سمن سای | فکنده شاخ گل را سایه در پای
دو گیسویش دو هندوی رسن ساز | بشمشاد سرافرازش رسن باز
[illegible] در سر جمالش کرده ملحق | نهاده از جبینش لوح سیمین
ز طرف لوح سیمینش نموده | دو نون پر نگون از مشک سوده
کشیده زان دو نون طرفه دو صادش | نوشته کلک صنع اوستادش
ز خد نون او تا حلقهٔ میم | الف واری کشیده بینی از سیم
نموده بر الف صفر دهان را | یکی ده کرده آشوب جهان را
کشیده سینش عیان از لعل خندان | گشاده میم را عقده به دندان
ز بستان ارم رویش نمونه | درو گلها شگفته گونه گونه
بر و هر جانب از خالی نشانی | چو زنگی بچگان در گلستانی

زنخدانش

زنخدانش که سیمی بی زکاتست / درو چاهی پر از آب حیاتست

بزیر غبغب ار دانا برد راه / بود گرد آمده رشحی از آن چاه

قرار دل بود نایاب آنجا / که هم چاهست و هم گرداب آنجا

بیاض گردنش صافی تر از عاج / اگر دل آورندش آهوان باج

برو دوشش زده طعنه سمن را / گل اندر جیب کرده پیرهن را

دو پستان سر یکی چون قبه نور / حبابی خاسته از عین کافور

دو نار تازه بر رسته ز یک شاخ / کف امیدشان نسوده گستاخ

ز بازو گنج سیمش در بغل بود / عیار سیم پیش او دغل بود

پی تعوید آن پاکیزه چون در / دل پاکان عالم از دعا پر

پری دیوان بجان کرده پسندش / رگ جان ساخته تعوید بندش

ز تاراج سپر آن تاج دیهیم / دو ساعد آستینش کرده پر سیم

کفش راحت ده هر محنت اندیش / نهاده مرهمی بر هر دل ریش

به دست آورده زانگشتان قلمها — زده از مهر بر دلها رقمها
دل از هر ناخنش بسته خیالی — فزوده بر سپهر بدری هلالی
بپنج انگشت مه را برده پنجه — بزور پنجه مه را کرده رنجه
میانش موی بل کز موی نیمی — ز بار پیکر او از موی بیمی
نیارستی کمر از موی بستن — گران مو بودیش بیم گسستن
شکم چون تخته قاقم کشیده — بنرمی مایه ناف او بریده
سرینش کوهی اما سیم ساده — چه کوهی کز کمر زیر اوفتاده
بدین نرمی که گر افشردیش مست — خمیر آسا برون رفتی ز انگشت
ز سیب افشار زرین بس خجسته — بپا دین سیم دست افشار بسته
ز زیر ناف تا بالای زانو — نگویم هیچ نکته کهنه یا نو
نداده در حریم آن حرمگاه — حصار عصمتش اندیشه را راه
ز ساق او سخن گویم که چون است — بنای حسن را سیمین ستون است

بنامیزد

بناگوشش بود گلدسته نور ولی از چشم هر بی نور مستور
صفای او نمود آیینه را رو درآمد از ادب پیشش به زانو
از آن آیینه هم زانوی او شد که فیض نوریاب از روی او شد
بسی هر کس که هم زانو نشیند رخ دولت در آن آیینه بیند
قدم در لطف نیز از ساق کم نیست جز او در لطف کس ثابت قدم نیست
جهان بوسی چو فرقش چست و چابک قدم از پاشنه تا پنجه نازک
که گر بر چشم عاشق گردیش جای نشاندی آبله را آتشش کف پای
ندانم از زر و زیور چه گویم که خواهد بود قاصر هر چه گویم
به زیور خود که وصف آن پی کرد که زیور را جمالش زیوری کرد
پر از گوهر بتارک افسری داشت که در هر یک خراج کشوری داشت
در و لعلش که بود آویزه گوش همی برد از دل و جان لطف او هوش
اگر بگسستیش گوهر ز گردن شدی غرق جواهر جیب و دامن

مرصع موی بندش گر قفا بود هزاران عقد گوهر را بها بود
نه گر لطفش گرفتی پایه را دست که یارستی ماهتابش وبست
نیارم پیش ازین از زر خبر داد که شد خلخال و اندر پایش افتاد
گهی در عشوه مسند نشینی بدیبا حله رومی و چینی
گهی در جلوه ایوان خرامی ز زرکش حله رومی و شامی
بهر روز نوی کافکنده پرتو نبودی بر تنش جز خلعت نو
بیک جیبش دو باره سر نسوده چو مه هر روز از برجی نموده
ز پا بوسش سر دامن کشیدی بدین دولت نگر دامن رسیدی
ندادی دست جز پیراهنش را که در آغوش خود دیدی تنش را
شهی پروان هواداریش کردی پری رویان پرستاریش کردی
نه هرگز بر دلش باری نشسته نه یکبارش بپا خاری شکسته
نبوده عاشق و معشوق کس را ندادی ره بخاطر این هوس را

لبش

شبی چون نرگس سیراب خفتی — سحر چون غنچه خندان شکفتی

به سیمین لعبتان از خردسالان — بصحن خانه چون غزالان

دل فارغ ز لعب چرخ دوار — نبودی غیر لعبت بازیش کار

میان خرم و دلشادی بود — ز غم خاطرش آزادی بود

کش از ایام برگردد چه آید — وزین شبهای آبستن چه زاید

در بیان خواب دیدن زلیخا نوبت [illegible] آفتاب [illegible]
[illegible] علیه السلام و گشتن او [illegible] عشق و [illegible] از دل او

شبی خوش همچو صبح زندگانی — نشاط افزا چو ایام جوانی

ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده — حوادث پای در دامن کشیده

درین بستان سرای بر نظاره — نمانده باز جز چشم ستاره

ربوده دزد شب هوش عسس را — زبان بسته جرس جنبان جرس را

سگ آزاد طوق گشته حلقه دم — ور آن حلقه ره فریادش گم

ز شهپر مرغ شب خنجر کشیده ز بانگ صبح نای خود بریده
ز کنگردار کاخ شهریاری چو حارث دیده شکل گوشواری
به بیداری نمانده دیگرش تاب خواص گوشوارش کرده در خواب
ستاده از دهل کوبی دهل کوب هجوم خواب دستش بسته بر چوب
نکرده موذن از کلبانگ تاجی فراش غفلت شب مرد کاجی
زلیخا آن لبانش شکر ناب شده بر بستر شیرین شکر خواب
سرش سوده ببالین جعد سنبل تنش داده به بستر خرمن گل
ز بالین سنبلش در هم شکسته بگل‌ها از حریرش نقش بسته
بخوابش چشم صورت بین غنوده ولی چشم دگر از دل گشوده
درآمد ناگهش از در جوانی چه میگویم جوانی نی که جانی
همایون پیکری از عالم نور بباغ خلد کرده غارت حور
ربوده سر بسر حسن و جمالش گرفته یک بیک غنج و دلالش

کشیده

کشیده قامتی چون تازه شمشاد | به آزادی غلامش سرو آزاد
ز بر آویخته زلفی چو زنجیر | خرد را بسته دست و پای تدبیر
ز نور آن لمعه نور از جبینش | مه و خورشید را رو بر زمینش
مقوس ابروانش محراب پاکان | معنبر سایبان بر خوابناکان
رخش ماهی ز اوج برج فردوس | ز ابرو کرده آن مه خانه در قوس
مکحل نرگسش از سرمه ناز | ز مژگان بر جگرها ناوک انداز
دو لعلش از تبسم در شکرریز | دهانش در تکلم شکرآمیز
بریق درش از لعل درافشان | چو از گلگون شفق برق درخشان
بخنده از ثریا نور میریخت | نمک از پسته بر شور میریخت
ذقن چون سیبی از غبغب مطوق | ز سیب آویخته آبی معلق
بگل خال رخش از مشک داغی | گرفته آشیان زاغی بباغی
ز پیشش سیاه جادو بازو توانگر | ز بی پیسی میان چون موی لاغر

زلیخا چون برویش دیده بگشاد
بیک دیدارش افتاد آنچه افتاد

جمالی دید از حد بشر دور
ندیده از پری نشنیده از حور

ز حسن صورت و لطف شمایل
اسیرش شد بیک دل نی بصد دل

گرفت از قامتش در دل خیالی
نشاند از دوستی در جان نهالی

ز رویش آتشی در سینه افروخت
وزان آتش متاع صبر و دین سوخت

ز موزان عنبرفشان گیسوی دلبند
بهر مو رشته جان کرد پیوند

ز طاق ابرویش با ناله شد جفت
ز خواب آلوده چشمش غرق خون خفت

دل تنگ از لبش تنگ شکر ساخت
ز دندانش مژه عقد گهر ساخت

ز سیم ساعدش شست از خرد دست
میانش را اگر در بند کی بست

برویش دید مشکین خال دلکش
نشست از وی سپند آسا بر آتش

ز سیب غبغبش آسیب جان دید
بد آسان سیب آسان کی توان دید

بنامیزد چه زیبا صورتی بود
که صورت کاست و اندر معنی افزود

زلیخا

۳۰

زلیخا از زلیخایی رمیده | ۳۷ | ازان صورت بمعنی آرمیده
ازان معنی اگر آگاه بودی | | کی از وصلان راه بودی
ولی چون بود در صورت گرفتار | | نشد در اول ز معنی خبردار
همه در بند پنداریم مانده | | بصورتها گرفتاریم مانده
ز صورت گر نه معنی رو نماید | | کجا یکدل سوی صورت گراید
یقین داند که در کوزه نمی هست | | ازان گردن آرد تشنه ای پست
چو سازد غرقه دریای زلالش | | نیاید یاد و نه دید سفالش

در بیان ... زلیخا در پس خوابناکش را گشاده ...
خیال شبانه چو اخون را فرو خوردن و مهر لب ...

سحر چون زاغ شب پرواز برداشت | | خروس صبحگاه آواز برداشت
عنادل لحن دلکش بر کشیدند | | لحاف غنچه از گل در کشیدند
سمن ز آب شبنم روی خود شست | | بنفشه جعد عنبر بوی خود شست

زلیخا همچنان در خواب نوشین — دلش را روی در محراب دوشین

نبود آن خواب بل بیهوشی بود — ز سودای شبش مدهوشی بود

کنیزان سر بر پایش نهادند — پرستاران بدستش بوسه دادند

نقاب از لاله سیراب بگشاد — خمار آلوده چشم از خواب بگشاد

ندید از گلرخ دوشین نشانی — چو غنچه شد فرو در خود زمانی

گریبان مطلع خورشید مه کرد — ز مطلع سر زده هر سو نگه کرد

بران شد کز غم آن سرو چالاک — گریبان همچو گل بر تن زند چاک

ولی شرم از کسان بگرفت دستش — بدامان صبوری پای بستش

نهان میداشت رازش در دل تنگ — چو کان لعل لعل اندر دل سنگ

فرو میخورد چون غنچه دل خون — نمیداد از درون این راز بیرون

لب او با کنیزان در حکایت — دل او زان حکایت در شکایت

دهانش با رفیقان در شکرخند — دلش چون نیشکر در صد گره بند

زبانش با

زبانش با حریفان در فسانه — بدل از داغ عشقش صد ترانه
نظر بر صورت اغیار میداشت — ولی پیوسته دل با یار میداشت
نشان دل مدبت او کجا بود — که هر جا بود با آن دلربا بود
ولی گر عشق در کام نهنگست — ز جست و جوی کامش پای لنگست
برون از یار خود کامی ندارد — درونش با کسی آرامی ندارد
اگر گوید سخن با یار گوید — وگر جوید مراد از یار جوید
هزاران بار جانش بر لب آید — که تا آن روز محنت را شب آید
شب آمد یار کار عشقبازان — شب آمد راز دار عشقبازان
از آن بر روزشان شب اختیار است — که آن یک پرده در وی پرده دار است
چو شب شد روی در دیوار غم کرد — برابر پشت خود چون چنگ خم
ز نیلم سنگ بست او تار بر چنگ — بدل پردازی خود ساخت آهنگ
ز ناله نغمهٔ جانکاه برداشت — بزیر و بم فغان و آه برداشت

خیالش پیش دیده بنشاند — هم از دیده هم از لب گوهر[illegible]

که ای پاکیزه گوهر از چه کانی — که از تو دارم این گوهرفشانی

دلم بردی و نام خود نگفتی — نشانی از مقام خود نگفتی

ندانم که نامت از که پرسم — کجا آیم مقامت از که پرسم

[illegible]شتی ترا آخر چه نامست — وگر ماهی ترا منزل کدامست

مبادا هیچکس چون من گرفتار — که نه دل دارم اندر بر نه دلدار

خیالت دیدم و بربود خوابم — گشود از دیده و دل خون نابم

کنون دارم تنی چون آب مانده — دلی از آتشت در تاب مانده

چه باشد گر زنی آبم بر آتش — نیابی همچو آتش گرم و سرکش

گلی بودم ز گلزار جوانی — تر و تازه چو آب زندگانی

نه بر سر هرگزم بادی وزیده — نه در پا هرگزم خاری خلیده

چنین عشوه مرا بر باد دادی — هزارم خار در بستر نهادی

32

تنی نازکتر از گلبرگ صد بار / چنان چون آب آیدش بر پشت خار

همه شب تا سحر که کارش این بود / شکایت با خیال یارش این بود

چو شب بگذشت دفع هر گمان را / بشستی از گریه چشم خونفشان را

لبش تر بود از خون خوردن شب / گلوی خشک را مالید بر لب

بدین رونق گلبرگ تر داد / به بستر جان [illegible] داد

شب و روزش بدین آیین گذشتی / سر موی از این آیین نگشتی

[illegible] بر تغیر حال زلیخا که تغیر بر رشته [illegible] کنیزان

[illegible] پیر بگشت [illegible] که زان رشته [illegible]

کمان عشق هر جا افکند تیر / سپرداری نباشد کارگر تیر

چو سازد در درون آتش خانه / زبیرون باشد او را صد نشانه

خوش است آنجه دانا این نکته گفتن / که مشک و عشق را نتوان نهفتن

اگر مشک گردد پرده صد توی / کند غمازی از صد پرده اش بوی

زلیخا عشق را پوشیده میداشت — بسینه تخم غم پوشیده میکاشت

ولی پرهیزدان هر دم رجایی — همیکرد از درون نشو و نمایی

گهی از گریه چشمش آب میریخت — چه جای آب خوناب میریخت

بهر قطره که از مژگان گشادی — نهانی راز او بیرون فتادی

گهی از آتش دل آه میکرد — بگردون دود آتش راه میکرد

بهر آهی که از دل بر کشیدی — بکسان بوی کباب دل شنیدی

که از روز و شب بیخواب و بیخورد — گل سرخش نمودی لاله زرد

بدانستی همه کز هیچ باغی — نروید لاله خالی ز داغی

کسان این نشانها چو دیدند — خط آشفتگی بر وی کشیدند

ولی روشن نشد کان را سبب چیست — قضا جنبان آن حال عجب کیست

یکی گفتا کسی مثلش ندیده — همانا گر کسی چشمش رسیده

یکی گفتا در این معنی پسندش — که از دیو و پری آمد گزندش

یکی

یکی گفتا همانا سحر سازی / ز سحرش بست بر دامن طرازی

یکی گفت این همه آثار عشق است / دلش مشکین به زیر بار عشق است

ولی کس را به پنداری بدیده / بخوابش گوییا این آفت رسیده

همی بست از گمان هر کس خیالی / همی کردند یاران قیل و قالی

ولی سر دلش ظاهر نمی شد / سخن زین هیچ جز آخر نمی شد

از آنجمله فسونگر دایه داشت / که در افسونگری پرمایه داشت

بهم صلحت ده معشوق و عاشق / موافق چپار یار ناموافق

شبی آمد زمین بوسید پیشش / بپا داور ز خدمتهای خویشش

بگفت ای غنچه بستان شاهی / بخواری از تو گلرویان مباهی

دلت خرم لبت پرخنده بادا / ز فرت بخت با فرخنده بادا

تو در باغ جمال آن تازه سروی / که گردت طوطی جانم تذروی

من از جان و وفا آن خوبیارم / که پروردت زمانه در کنارم

نخست آغاز مهرت بود که دیدم | به تیغ مهر نافت من بریدم

سر و تن شستمت از مشک و گلابت | گلاب مشکبو کردم خطابت

قماط از پردهٔ دل کردمت ساز | ز جانت رشته پیچیدم به صد ناز

غذا از شیر دادم شکرت را | بپروردم تن جان پرورت را

شب آمد خواب در کار تو کردم | سحر شد زیب رخسار تو کردم

اگر رفتم طراز دوش بودی | چو خفتم خفته در آغوش بودی

چو شد شاخ گلت سرو خرامان | هنوزت دست نگسستم ز دامان

به هر کاریت خدمتگار بودم | به خدمتکاریت در کار بودم

به هر جا رفت بهر دلربایت | فتادم همچو سایه در قفایت

وگر بنشستی بخدمت ایستادم | [illegible] به پایت سر نهادم

کنون هم در همان کارم که بودم | بدان مهرت ز پیشترم که بودم

ز من راز دلت پنهان چه داری | ز خود بیگانه‌ام زینسان چه داری

بگو آخر درین کارت که انداخت — که بر دل اینچنان بارت که انداخت

چنین آشفته و درهم چرایی — چنین با درد و غم همدم چرایی

گل بختت چرا زد دست مستان — دم گرمت چرا سرد است زینسان

تو خورشیدی چو ماهت کاستن چیست — زوال جاه شکاهت خاستن چیست

یقین دانم که زد ماهی ترا راه — بگو روشن مرا تا کیست آن ماه

اگر بر آسمان باشد فرشته — ز نور قدسیان و آتش سرشته

بتسبیح و دعا سازم چنانش — که آرم بر زمین از آسمانش

وگر باشد پری در کوه و بیشه — عزایم خوانیم کار است و پیشه

بتسخیرش عزایمها بخوانم — کنم در شیشه و گیتی نشانم

وگر باشد ز جنس آدمی زاد — بزودی سازم از وی خاطرت شاد

که باشد خود که پیوندت نخواهد — نه بنده بل خداوندت نخواهد

زلیخا چون بدید آن مهربانی — فسون پردازی و افسانه خوانی

ندید از راست گفتن هیچ چاره / گرفت از گریه در را در پتاره

که گنج مقصدم بس ناپدیدست / در آن گنج ناپدا کلیدست

چگویم با تو از مرغی نشانه / که با عنقا بود هم آشیانه

ز عنقا هست نامی پیش مردم / ز مرغ من بود آن نام هم گم

چو شیرین است عیش تلخ کامی / که میدان در کام خویش نامی

ز دوری گرچه باشد تلخ کامش / کند یاری زبان شیرین نامش

زبان بگشاد آنکه پیش دایه / ز همرازی بلندش ساخت پایه

بجواب خویشتن پندارش داد / به بیهوشی خود هشیارش داد

بخود دایه حرفی از طومار را خواند / ز چاره سازیش حیران فرو ماند

بلی این حرف نقش بر خیالست / که نا دانسته را جستن محالست

مرادی را از اول تا ندانی / کجا در آخرش جستن توانی

نیارست از دلش چون بند بگشاد / با صلاحش زبان بند بگشاد

نخستین

نجست

نخستین گفت کاینها کار دیوست | همیشه کار دیوان مکر و ریوست
بهر دم صورت زیبا نماید | که تا بر روی در سودا گشاید
زلیخا گفت دیوی را چه یارا | که بنماید چنان شکل دلارا
وگر گفتا که این خوابیست ناراست | چرا باید بهر ناراست جان کاست
بگفت این خواب اگر ناراست بودی | ز بینایان اپیستان کی ربودی
شمارند اهل دل این خواب را راست | که کج با کج گراید راست با راست
وگر گفتا که هستی دانش اندیش | برون کن این محال از خاطر خویش
بگفتا کار اگر بودی بدستم | کی این بار گران دادی شکستم
مرا امروز کار از دست رفته | زمام اختیار از دست رفته
مرا نقشی نشسته در دل تنگ | که بس محکم ترست از نقش در سنگ
اگر بادی وزد یا آبی آید | ز سنگ آن نقش محکم چون زداید
چو دایه دیدش اندر عشق محکم | فرو بست از نصیحتگویی دم

کند همجنس با همجنس پرواز
کبوتر با کبوتر باز با باز

نهانی رفت و حالش با پدر گفت | پدر زان قصه مشکل بر آشفت
ولی چون بود عاجز دست تدبیر | حوالت کرد کارش بر تقدیر

خواب دیدن زلیخا یوسف را علیه السلام نوبت دوم
[illegible] پیچیدن و وی را در ورطه جنون کشیدن

خوش آن دل کاندرو منزل کند عشق | زکار عالمش غافل کند عشق
درو رخشنده برقی برفروزد | که صبر و هوشش را پاک سوزد
نماند در وی اندوه سلامت | شود گاهی برو کوه ملامت
چنانش با ملامت کیش گردد | که عشقش از ملامت بیش گردد
زلیخا همچو مه کاست سالی | پس از سالی که شد بدرش هلالی
هلال آسا شبی پشت خمیده | نشسته در شفق از خون دیده
همی گفت ای فلک با من چه کردی | رساندی آفتابم را بزردی
فکندی چون کمانم زاستقامت | نشانم کردی از تیر ملامت

بدست

۲۶

بدست سرکشی دادی عنانم — کزو جز سرکشی چیزی ندانم

نهاده بر دلم از مهر تابی — تجلی میکند با من بخوابی

به بیداری نگردد همنشینم — نباید هم که در خوابش ببینم

نشان بخت بیدارست آن خواب — که در وی بینم آن ماه جهانتاب

نگردد چشم من در خفتن آرام — ز بخت خویشتن خوابش دهم وام

بود بختم شود از خواب بیدار — نماید یارم اندر خواب دیدار

همی گفت این سخن تا پاسی از شب — رسیده جانش از اندوه بر لب

بناگه زین خیالش خواب بربود — نبود آن خواب بل بیهوشی بود

هنوزش تن نیاسوده به بستر — درآمد آرزوی جانش از در

همان صورت کز اول زد درش راه — درآمد با رخی روشنتر از ماه

نظر چون بر رخ زیباش انداخت — ز جا برجست و سر در پایش انداخت

زمین بوسید کای سرو گل اندام — که هم صبرم ز دل بردی هم آرام

بآن صانع که از نور آفریدت / ز هر آلایش دور آفریدت

ترا بر خیل خوبان سروری داد / بلطف از آب حیوان تری داد

قدت را گلشن بستان جان ساخت / لبت را مایهٔ قوت روان ساخت

بمشکین گیسوان دادت کمندی / که بر من زو بهر مو هست بندی

ز روی بر فروزت شمعی افروخت / که چون پروانه مرغ جان من سوخت

تنم را ساخت چون موی میانت / دلم را تنگ چون میم دهانت

که بر حال من بیدل ببخشای / بپاسخ لعل شکربار بگشای

بگو با این جمال دلستانی / که تو در کدامین خانه دانی

درخشان گوهر کانت کدامست / گرامی شاهی ایوانت کدامست

بگفتا از نژاد آدمم من / ز جنس آب و خاک عالمم من

کنی دعوی که هستم بر تو عاشق / اگر هستی درین گفتار صادق

حق مهر و وفای من نگه دار / به بی جفتی رضای من نگه دار

مکن

37

مکن دندان پسندیده شکرت را | مساز الماس دیده گوهرت را

ترا از من اگر بر سینه داغست | نه پنداری گران داغم فراغست

مرا هم دل بدام تست دربند | ز داغ عشق تو چشمم نشانمند

زلیخا چون بدید آن مهربانی | ز لعل او شنید آن نکته رانی

گرفت از نو پری دیوانه را | فتاد آتش بجان پروانه را

سری مست از خیال خواب راحت | جگر پر سوز و جان تاب راحت

بدل اندوه او انبوه تر شد | بگردون دود دلش از اندوه بر شد

یکی صد گشت سودایی که بودش | از حد بگذشت غوغایی که بودش

زمام عقل بیرون رفتش از دست | ز بند پند و قید مصلحت رست

همیزد همچو غنچه جیب جان چاک | چو لاله خون دل میریخت بر خاک

گهی از مهر رویش روی میکند | گهی از یاد زلفش موی میکند

پرستاران بهر سو پیش نشستند | نگرو [illegible]



اگر زان حلقه بودی هیچ تقصیر
برون جستی ز حلقه راست چون تیر

وگر نگرفتش آن حلقه دامان
سوی بزم شهی سرکش خرامان

وگر بندش نکردی غنچه کردار
چو گل بی پرده گردی روی بازار

پدر زان واقعه چون گشت آگاه
مدد جو شد ز دانایان درگاه

بتدبیرش بهر رایی دویدند
به از زنجیر تدبیری ندیدند

بفرمودند چابک‌کاری از زر
که باشد مهره‌دار از لعل و گوهر

بسیمین ساقش آن کار گهر سنج
درآمد حلقهٔ زنجیر زر گنج

زلیخا بود گنج خوبی آری
بود هر گنج را ناچار ماری

چو زرین مار زیر دامنش خفت
ز دیده مهره [illegible] می‌ریزید و می‌گفت

سراپای دل اندر عشق بندست
همان بند دلم این پای بندست

سبکدستی چرخ عمر فرسای
بدین بندم چرا سازد گران پای

مرا خود قوت پایی نماندست
بهیچ آمد شدن رایی نماندست

باین بند گران پا بستنم چیست
باین تیغ جفا دل خستنم چیست

فرو رفتست پای سرو در گل
رهایش زو گشتست مشکل

چه حکمت باغبانان بیند درین باب
که زنجیرش نهد بر پای از آب

بپای دلبری زنجیر باید / که در یک لحظه هوش از من رباید

نباشد در نظر چندان درنگش / که بینم سیر روی لاله رنگش

زمین چون برق رخشان بگذرد زود / برآرد از دل پر آتشم دود

اگر یاری دهد بخت بلندم / بدین زنجیر زر پایش ببندم

به پیشم روی او چند آنکه خواهم / بدو روشن شود روز سیاهم

چه میگویم نگار نازپرورد / که گر بر پشت پا بنشیندش گرد

بروی جان نشیند کوه دردم / بساط شادمانی در نوردم

بپسندم کی فتد بر خاطرش بار / به سیمین ساق او از بند آزار

مرا صد تیغ خوشتر بر دل تنگ / که در دامان او خاری زند چنگ

ازین افسانهای عاشقانه / یکی افتاد ناگه بر نشانه

فتاد از زخم او بر سینه اش چاک / چو صید زخمناک افتاد بر خاک

به بیهوشی زمانی گشت دمساز / دگر آمد بجان خویشتن باز

گهی از گریه که در خنده می‌شد — گهی می‌مرد و گاهی زنده می‌شد
نمی‌شد هر دم از حالی بحالی — بدینسان بود حالش تا بسالی

بخواب آمدن یوسف علیه السلام زلیخا را نوبت سیم و نام
و مقام وی پرسیدن و عقل و هوشش باز آمدن

بیا ای عشق پر افسون و نیرنگ — که باشد کار تو گه صلح و گه جنگ
گهی فرزانه را دیوانه سازی — گهی دیوانه را فرزانه سازی
چو بر زلف پری دیوانه بندی — بزنجیر جنون افتد خردمند
وگر زان زلف بندی برگشایی — چراغ عقل یابد روشنایی
زلیخا یک شبی بی صبر و بی هوش — بغم همراز و با محنت هم آغوش
ز جام درد دُرد آشامی می‌کرد — ز سوز عشق بی‌آرامی می‌کرد
کشید از مقنعه موی معنبر — فشاند از آتش دل خاک بر سر
بسجده پشت پیرو نا زخم کرد — زمین را رشک گلزار ارم کرد

ز نرگس ریخت اشک ارغوانی / چو سوسن کرد پا از خوش‌زبانی
شد از غمگین دل خود قصه‌پرداز / بپای خویش کرد این قصه آغاز
که ای تاراج تو هوش و قرارم / پریشان کرده تو روزگارم
غمم دادی و غمخواری نکردی / دلم بردی و دلداری نکردی
ندانم نام تو تا سازمش ورد / نیابم جای تو تا گردمش گرد
بکام خویش میکردم شکرخند / کنون در بندم از تو چون نی قند
چو غنچه بس که خوردم از غمت خون / فتادم همچو گل از پرده بیرون
نگویم که در حسبت عزیزم / نه آخر مر ترا کمتر کنیزم
چه باشد گر کنیزی را نوازی / ز بند محنتش آزاد سازی
مبادا کس بخون آغشته چون من / میان خلق رسوا گشته چون من
دل ما در زند پیوند با سنگ / پدر را آید از فرزندیم ننگ
پرستاران مرا بدرود کردند / به تنهاییم غم فرسود کردند

زدی آتش بجان چون من خسی را | بسوزد کس بدینسان بیکسی را
بدان مقصود جان و دل خطابش | بدینسان بود تا بربود خوابش
چو چشمش مست گشت از ساغر خواب | بخوابش آمد آن غارتگر خواب
بشکل خوبتر از هر چه گویم | ندانم بعد ازین دیگر چه گویم
بزاری دست در دامانش آویخت | بپایش از مژه خون جگر ریخت
که ای در محنت عشقت رمیده | قرارم از دل و خوابم ز دیده
بپاکی کافرینش پاک آفریدت | ز پاکان دو عالم برگزیدت
که اندوه مرا کوتاهیی ده | ز نام و شهر خویش آگاهیی ده
بگفتا گر بدین کارت تمامست | عزیز مصرم و مصرم مقامست
بمصر از خاصگان شاه مصرم | عزیزی داده عز و جاه مصرم
زلیخا چون ز جانان این نشان یافت | تو گویی مرده صدساله جان یافت
رسیدش از نوید یار چون نوش | بتن زور و بدل صبر و بجان هوش

ازان خوابی که دید اختر پدیدار — اگرچه خفت مجنون خاست هشیار
خبر زان که در دل جوشش آورد — دگر باره بعقل و هوشش آورد
کنیز از اهل سودا داد آواز — که ای با من درین اندوه دمساز
پدر را مژده دولت رسانید — دلش را ز آتش محنت رهانید
که آمد عقل و دانش سوی من باز — روان شد ز آب رفته جوی من باز
بپا بردار بند زر ز سیم — که بود از جنون من بعد بیم
چو مدخل سیم را در بند مگذار — بدست خود بند از سیم بردار
پدر را چون رسید این مژده در گوش — باستقبال او رفت از سر هوش
بر آن پس عاشق او ترک خود کرد — وزان پس رو بسوی آن سرو قد کرد
دهان بگشاد آن ماه رو و سر را — رهاند از بند زر آن سیمبر را
پرستاران بپایش سر نهادند — بزیر پایش تخت زر نهادند
نشاندندش فراز مسند ناز — بزرین تاج کردندش سرافراز

بری

41

۱۲

پری رویان هر جا جمع گشتند / همه پروانهٔ آن شمع گشتند

بهمزادان چو در مجلس نشستی / چو طوطی لعل او شکر شکستی

سر درج حکایت باز کردی / ز هر شهری سخن آغاز کردی

ز روم و شام گشتی نکته انگیز / شدی از ذکر مصر اندر شکرریز

حدیث مصریان کردی سرانجام / که تا بردی عزیز مصر را نام

چو این نامش گرفتی بر زبان جای / در افتادی بسان سایه از پای

بروز و شب همه این بود کارش / سخن از یار راندی وز دیارش

بدین گفتار خوش گشتی سخن گوش / وگرنه بودی از گفتار خاموش

[illegible]

زلیخا گرچه عشق آشفت حالش / جهان پر بود از صیت جمالش

بهر جا قصهٔ حسنش رسیدی / شدی مفتون او هر کس شنیدی

سران ملک را سودای او بود — به بزم خسروان غوغای او بود
به وقت آمدی از هر دیاری — به امید وصالش خواستگاری
درین فرصت که از قید جنون رست — به تخت دلبری هشیار بنشست
رسولان از شه هر مرز و هر بوم — چو شاه ملک مصر و قیصر روم
فزون از ده تن از ره در رسیدند — به درگاه جلالش آرمیدند
یکی منشور ملک و مال در مشت — یکی مهر سلیمانی در انگشت
که هر یک تحفه کشورستانیست — ز شاهی هم اسپهکاری را نشانیست
به هر جا رو نهد از غیرت حور — بود تخت آن او و تاج بر سر
به هر کشور که گردد جلوه گاهش — بود دیهیم شاهی خاک راهش
اگر گیرد چو مه در شام آرام — دعای او کنند از صبح تا شام
وگر آرد به سوی روم آهنگ — غلام او شوند از روم تا زنگ
بدین دستور هر قاصد پیامی — همی گفت از لب فرخنده نامی

بود تختش سپهر و تاج چتر

زلیخا را

زلیخا را ازین معنی خبر شد ز اندیشه دلش زیر و زبر شد

که با اینان ز مصر آیا کسی هست که عشق مصریانم پشت بشکست

بسوی مصریانم میکشد دل ز مصر ار قاصدی ناید چه حاصل

نسیمی گر ز دیار مصر خیزد که در چشم غبار مصر ریزد

مرا خوشتر ازان بادست صبا که آرد نافه از صحرای تاتار

درین اندیشه بود کش پدر خواند پدروارش به پیش خویش بنشاند

بگفت ای نور چشم و شادی دل ز بند غم خط آزادی دل

بدار الملک خوبی شهریاران بتخت شهریاری تاجداران

بدل داغ تمنای تو دارند بسینه تخم سودای تو کارند

بسوی ما بامید قبولی رسیده اینک از هر یک رسولی

بگویم داستان هر رسولت ببینم تا که می افتد قبولت

بهر کشور که افتد در دلت میل ترا سازم بزودی شاه این خیل

پدر می‌گفت و او خاموش می‌بود / به بوی آشنایی گوش می‌بود

خوشا گوش سخن کردن ز جایی / که آید زان حدیث آشنایی

ز شاهان قصه‌ها پی در پی آورد / ولی ز قصه یاران دم نیاورد

زلیخا دید کز قصه‌ی دیارش / نیامد هیچ قاصد خواستگارش

ز دیدار پدر نومید برخاست / ز غم لرزان چو شاخ بید برخاست

به نوک دیده مروارید می‌سفت / ز دل خونابه می‌بارید و می‌گفت

مرا ای کاش کس مادر نمی‌زاد / وگر می‌زاد کس شیرم نمی‌داد

ندانم بر چه طالع زاده‌ام من / بدین طالع کجا افتاده‌ام من

اگر خیزد از دریا سحابی / که بارد بر لب هر تشنه آبی

چو ره سوی من لب تشنه آرد / به جای آب جز آتش نبارد

ندانم ای فلک با من چه داری / چو خونینم غرق خون دامن چه داری

گرم ندهی به سوی دوست پرواز / ز روی یاری چنین دورم مینداز

گر از من مرگ خواهی مردم اینک ‌ ‌ ز بیداد تو جان سپردم اینک
اگر خواهی مرا در رنج و اندوه ‌ ‌ نهادی بر دلم صد رنج چون کوه
بزیر کوه کاهی چند باشد ‌ ‌ بلوح غم گیاهی چند باشد
دلم از زخم تو صد جای ریش است ‌ ‌ اگر رحمی کنی بر جای خویش است
اگر من شاد و اگر غمگین ترا چه ‌ ‌ اگر من تلخ اگر شیرین ترا چه
کیم من وز وجود من چه خیزد ‌ ‌ وزین بود و نبود من چه خیزد
اگر شد خرمنم بر باد گو شو ‌ ‌ دو صد خرمن ازین بر تو بگو
هزاران تا ز گل بر باد دادی ‌ ‌ ز داغ مرگ بر آتش نهادی
کجا گردد ترا خاطر پریشان ‌ ‌ که من باشم یکی دیگر از ایشان
بصد افغان و درد آن روز تا شب ‌ ‌ درون غنچه‌وار از خون لبالب
سرشک از دیدهٔ نمناک میریخت ‌ ‌ بدست غصه بر سر خاک میریخت
پدر چون دید شوق بیقرارش ‌ ‌ ز سودای عزیز مصر زارش

رسولان را بخلعتهای شاهی / اجازت داد لب پر عذرخواهی

که هست از بهر این فرزانه فرزند / زبانم با عزیز مصر در بند

بود روشن که دانش پرستان / که باشد دست دست پیش دستان

زبان مهر را به زین مثل هست / که گوید دست پیشین را بدل هست

رسولان زان تمنا در گذشتند / ز نقش باد در کف بازگشتند

فرستادن زلیخا قاصدی پیش عزیز مصر و عرض کردن خود را بروی و قبول کردن وی

زلیخا داشت از غم جگر داغ / ز نومیدی فزودش داغ بر داغ

بود هر روز زار و در سفیدی / بجز روز سیاه ناامیدی

پدر چون بهر مصر آن خسته جان دید / علاج خسته جانیش اندر آن دید

که دانایی به مصر او بپوید / علاجش از عزیز مصر جوید

برد از وی پیام چند با او / زلیخا را دهد پیوند با او

ز نزدیکان

از نزدیکان

۲۲

ز نزدیکان یکی دانا گزین کرد / بدانایی هزارش آفرین کرد

بداو از تحفها صد گونه پرسش / برفتن رای زد سوی عزیزش

پیامش داد کای دور زمانه / ترا بوسیده خاک آستانه

بهر روز از نوازشهای گردون / عزیزی بر عزیزی بادت افزون

مرا در برج عصمت آفتابیست / که مه را در جگر افکنده تابیست

ز اوج ماه برتر پایهٔ او / ندیده دیدهٔ خور پایهٔ او

ز گوهر در صدف صافی بدن‌تر / ز اختر در شرف پرتوفکن‌تر

کند خورشید در رخ مه نظاره / که ترسد بیندش چشم ستاره

چرا بیند کسی کم دیده رویش / بجز شانه کسی نبسوده مویش

نباشد غیر نقشش را میسر / که گاهی افکند در پای او سر

بصحن خانه چون گردد خرامان / نیارد پای بوسش غیر دامان

ندیده سیب او مشاطه در مشت / نسوده لبش نیشکر انگشت

جمال او ز گل دامن کشیده — که پیراهن بدنامی دریده

ز نرگس چشم او پوشیده رخسار — که نرگس خیره چشمیست و قدح خوار

نپوید در فروغ مهر یا ماه — که تا با او نگردد سایه همراه

گذر بر چشمه و جویش نیفتد — که چشم عکس بر رویش نیفتد

درون پرده بنشسته نگه کرده — ولی صد شور از و بیرون پرده

همه شاهان هواخواهان اویند — خراب لطف ناگاهان اویند

سرافرازان ز حد روم تا شام — همه از شوق او خون دل آشام

ولی او در نیارد سر بهر کس — هوای مصر دارد در سر و بس

نگردد خاطر او رام با روم — شمارد آب و خاک شام را شوم

براه مصر چشم او سبیل است — برای مصر اشکش رود نیل است

ندانم سوی مصرش این شغف چیست — هوا انگیز طبعش آن طرف چیست

همانا خاک او انجا سرشتند — برات رزق او انجا نوشتند

اگر

اگر افتد قبول رای عالی	فرستیمش بدان دلکش حوالی
اگر نبود بصدر خانه خوبی	بود خدمتگری را خانه روبی
عزیز مصر چون این قصه بشنود	کلاه فخر بر اوج فلک سود
تواضع کرد و گفتا من که باشم	که در دل تخم این اندیشه پاشم
ولی چون شه مرا برداشت از خاک	سزد گر بگذرانم سر ز افلاک
من آن خاکم که ابر نوبهاری	کند از لطف بر من قطره باری
اگر بر روید از تن صد زبانم	چو سبزه شکر لطفش چون توانم
بدین لطفی که شه کردست اظهار	بود واجب که گر بختم شود یار
کنم از فرق پا از دیده نعلین	شوم سویش روان بالراس والعین
ولی با شاه مصرانکان و فرهنگ	جهانم در گرفته خدمتی تنگ
که گر یکساعت از وی دور باشم	ز تیغ سطوتش رنجور باشم
درین خدمت مرا معذور دارد	گمان نخوت از من دور دارد

اگر گوید برای حق گذاری / روان سازم دو صد زرین عماری
هزاران از کنیزان و غلامان / صنوبر قامتان طوبی خرامان
غلامانی ز پس نیکو سرشتی / مصفاتر ز غلمان بهشتی
ز شیرینی دهانشان پر شکرخند / ز لعل و زر همه را موی کمربند
قبا بسته کله گوشه شکسته / بزرین جامهای زین نشسته
کنیزانی همه در جلوه چون حور / چو حوران از قصور آب و گل دور
معنبر طرها بر گل گشاده / مقوس طاقها بر مه نهاده
ز سر گوهر بجو بر بسته زیور / نشسته جلوه گر در هودج زر
ز ارباب کفایت هر که باید / ز ارکان ولایت هر که شاید
فرستم تا بصد اعزازش آرند / بدین خلوت سرای نازش آرند
چو دانا قاصد این اندیشه بشنید / بسجده سر نهاد و خاک بوسید
که ای مصر از تو دیده صد عزیزی / ز تو گشته کرم در تازه خیزی

نشه مارا

شه ما را سر خیل و حشم نیست ٤٦ به پیشش زانچه گفتی هیچ کم نیست
غلامان و کنیزانی که دارد نگنجد در شماره گر شمارد
به رسم خلعت فرخنده بختان بود وافرتر از برگ درختان
به پیشش تنگ گوهرهای تابان بود افزونتر از ریگ بیابان
مراد وی قبول خاطر تست خوش آنکس کش قبول خاطرت هست
چو این میوه خورای خوانت افتاد به زودی پیش تو خواهد فرستاد

[illegible] قبولی از جانب عزیز مصر و [illegible]
[illegible] چون گل به بوی مهر [illegible]

چو از مصر آمد آن مرد خردمند که از جان زلیخا بگسلد بند
خبرهای خوش آورد از عزیزش تهی از خویش و پر کرد از عزیزش
گل بختش شکفتن کرد آغاز همای دولتش آمد به پرواز
چو ابی بند بر کارش افتاد خیالی آمد و آن بند بگشاد

بلی هر جا نشاطی یا ملالیست | بگیتی در بخوابی یا خیالیست

خوش آنکس کز خیال و خواب بگذشت | سبکبار از چنین گرداب بگذشت

زلیخا را پدر چون شادمان یافت | بترتیب جهاز آن عنان تافت

مهیا ساخت بهر آن عروسی | هزاران لعبت رومی و روسی

همه پسته دهان و نار پستان | عذار و بر گلستان گلستان

نهاده عقد گوهر بنا گوش | کشیده قوس مشکین گوش تا گوش

چو برگ گل بوقت صبح تازه | ز رنگ و سمه پاک و از غازه

نغوله بسته بر لاله ز عنبر | ز گوش آویزه کرده لؤلؤ تر

هزاران مرد غلام فتنه انگیز | بعشوه جان ستان و غمزه خونریز

کلاه لعل بر سر کج نهاده | گره از کاکل مشکین گشاده

ز اطراف کله هر تار کاکل | چنان کز زیر لاله شاخ سنبل

ببر کرده قباهای قصب رنگ | چو غنچه نازک و چون شکر تنگ

کمرهای

کمرهای مرصع بسته بر موی | بهوا آویخته صد دل ز هر سوی
هزار اسب نکو شکل خوش اندام | نگاه بویه تند و وقت زین رام
ز گوی پیش چوگان تیزرو تر | ز آب روی سبزه نرم رو تر
اگر سایه فکندی تازیانه | برون جستی ز میدان زمانه
چو وحشی گور در صحرا تکاور | چو آبی مرغ در دریا شناور
شکن در سنگ خارا کرده از سم | گره بر خیزران افکنده از دم
بریده کوه را آسان چو هامون | ز فرمان عنان کم رفته بیرون
هزار اشتر همه صاحب شکوهان | سراسر پشته دشت و کوه کوهان
نه تنها کوه اما بیستون نی | ز راه باد رفتاری چون نی
چو زهاد قناعت کوش کم خوار | چو اصحاب تحمل بار بردار
بسوده صد بیابان بر توکل | چریده خار را چون سنبل و گل
ز شوق ره روی بی خواب و خوردن | بر آهنگ حدی صحرانوردان

ز انواع نفایس صد شتروار — خراج کشوری بر هر شتر بار

دو صد مفرش ز دیبای گرامی — چه مصری و چه رومی و چه شامی

دو صد درج از گهرهای درخشان — ز یاقوت و در و لعل بدخشان

دو صد طبله پر از مشک تتاری — ز عطر عنبر و عود قماری

بهر جا بار بان محمل نشین شد — همه روی زمین صحرای چین

مرتب ساخت از بهر زلیخا — یکی دلکش عماری حجله آسا

مقطع خانه از صندل و عود — موصل لوحهای او بزر اندود

مرصع سقف او چون چرخ جمشید — زر افشان قبه اش چون گوی خورشید

برون او درون او همه پر — ز مسمار زر و آویزهٔ در

فروهشته برو زربفت دیبا — برنگ دلپذیر و نقش زیبا

زلیخا را در ان حجله نشاندند — بصد نازش بسوی مصر راندند

بهشت آبادیان ان عماری — روان شد چون گل از باد بهاری

هزاران

48

۴۸

هزاران سرو و شمشاد و صنوبر ‎ سمن رویی و سمن بوی و سمن بر

روان گشته چو گویی نوبهاری ‎ رخ آورد از دیاری در دیاری

بهر جایی که گشت آن جان صنم را ‎ خجالت داد بستان ارم را

غلامان مست جولان در تک و تاز ‎ کنیزان جلوه‌گر در هودج ناز

فکنده هر کنیز از زلف دامی ‎ شکار خویشتن کرده غلامی

کشیده هر غلام از غمزه تیری ‎ گشاده رخنه در جان امیری

زهر سو دلبری و عشوه‌سازی ‎ ز دیگر سو نیاز و عشقبازی

هزاران عاشق و معشوق در کار ‎ بهر جا صد متاع و صد خریدار

بدین دستور منزل می بریدند ‎ بسوی مصر محمل می کشیدند

زلیخا با دلی از بخت خشنود ‎ که راه مصر طی خواهد شدن زود

شب غم را سحر خواهد دمیدن ‎ غم هجران بسر خواهد رسیدن

ازان غافل که آن شب بس سیاهست ‎ ازان تا صبح چندین ساله راهست

بروز روشن و شبهای تاریک
همی راندند تا شد مصر نزدیک

فرستادند از آنجا قاصدی پیش
که راند پیش از ایشان محمل خویش

بسوی مصر جوید پیشتر راه
عزیز مصر را گرداند آگاه

که اینک بر سر آمد دولت تیز
گر استقبال خواهی گرد برخیز

خبر یافتن عزیز مصر از مقدم زلیخا و عزیمت برخواستن و لشکریان مصر را بتجمل تمام آراستن

عزیز مصر چون این مژده بشنید
جهان را بر مراد خویشتن دید

منادی کرد تا از کشور مصر
برون آیند یکسر لشکر مصر

ز اسباب تجمل هرچه دارند
همه در معرض عرض اندر آرند

برون آمد سپاهی پای تا فرق
شده در زیور و زر و گهر غرق

غلامان و کنیزان صد هزاران
همه گلچهرگان و مه عذاران

غلامانی بطوق و تاج زرین
چو رسته نخل زار از خانهٔ زین

یکایک

49

٤٠

یکایک را سلام و مرحبا گفت / چو گل در رویشان از خنده بشکفت

تفحص کرد از ایشان حال آن ماه / ز آسیب هوا و محنت راه

برسم پیشکش چیزی که بودش / که پیش چشم خوشتر می‌نمودش

چه از شیرین وشاقان کمربند / چه از زرین کلاهان شکرخند

چه از اسپان زین زر گرفته / ز دم تا گوش در گوهر گرفته

چه از موینه و ابریشمینه / چه از نادر گهرهای خزینه

ز شکرهای مصری تنگ بر تنگ / ز شربتهای رنگین رنگ در رنگ

بدینها روی صحرا را بیاراست / تلطفها نمود و عذرها خواست

بفردا عزم ره را نامزد کرد / وزان پس رو بمنزلگاه خود کرد

[illegible]

کهن چرخ مشعبد حقه باز است / پی آزار مردم حیله ساز است

به امیدی نهد بر بیدلی بند　　برد آخر بنومیدیش پیو

نماید میوهٔ کامیش از دور　　کند خاطر بناکامیش رنجو

عزیز مصر چون افکند سایه　　دران خیمه زلیخا بود و د

عنان بودش از کف شوق و اندوه　　بدایه گفت کای دیرینه غم

علاجی کن که یک دیدار بینم　　کزین پس صبر را دشوار بینم

نباشد شوق دل هرگز از آن بیش　　که همسایه شود دیوار و فا کیش

بود گر آب بر لب تشنه جانی　　بسوزد گر نه تر سازد دهانی

زلیخا را چو دایه مضطرب دید　　تدبیرش بگرد خیمه گردید

شکافی زد بصد افسون و نیرنگ　　دران خیمه چو چشم خیمگی تنگ

زلیخا کرد ازان چشمه نگاهی　　برآورد از دل غمدیده آهی

که واویلا عجب کاریم افتاد　　بسر نابهره دیواریم افـ

نه آنست این که من در خواب دیدم　　محبت وجویش این محنت کشیدم

نه آنست

نه آنست این که عقل و هوش می برد — عنان دل به بیهوشیم سپرد

نه آنست این که گفت از خویش رانم — ز بیهوشی بهوش آورد بازم

در نعاجب ببستم سختی آورد — طلوع اخترم بدبختی آورد

نشاندم نخل خرما خار بر داد — فشاندم تخم مهر آزار بر داد

برای گنج بردم رنج بسیار — فتاد آخر مرا با اژدها کار

شدم بر بوی گل چیدن بگلشن — سنان خار زد چنگم بدامن

منم آن تشنه در ریگ بیابان — برای آب هر سویی شتابان

زبان از تشنگی بر لب فتاده — لب از تبخاله موج خون گشاده

نماید با گمان از دور آبم — فتان خیزان بسوی او شتابم

بجای آب یابم در مغاکی — ز تاب خور درخشان شوره خاکی

منم آن راحله گم کرده در کوه — ز بی زادی بزیر کوه اندوه

شده پا شاخ شاخ از زخم سنگم — نه پای سیر نی رای درنگم

زبس که چشم خون آغشته من
خیال بیند از کم گشته من

گشایم کام سوی او دلیری
بود از بخت من درنده شیری

منم آن بحری کشتی شکسته
برهنه بر سر لوحی نشسته

رباید هر زمان از جای موجیم
برد که بر حضیض که بر اوجم

زمانی که زورقی آید پدیدار
شوم خرم که آن باشد مددکار

چو نزدیک من آید بید رنگی
بود بهر هلاک من نهنگی

چو من در جمله عالم بیدلی نیست
میان بیدلان بی‌حاصلی نیست

نه دل اکنون بدست من نه دلبر
از آنم سنگ بر دل دست بر سر

خدارا ای فلک بر من ببخشای
بروی من دری از مهر بگشای

اگر تهی کف دامان یارم
گرفتار کسی دیگر ندارم

برسوایی مده پیراهنم را
بدست کس میالا دامنم را

بمقصود دل خود بسته‌ام عهد
که دارم پاس گنج خود بصد جهد

بحری

مسوز

بیدیت و یارا

مسوز از غم من هیچ بیت و یارا | مده بر گنج منت اژدها را
نیان تا بدیدی ازهی داشت | ز نوک هر مژه خونبارهی داشت
همی نالید از جان و دل چاک | همی مالید روی زرد در خاک
در آمد مرغ بختا بیش پرواز | سروش غیب دادش ناگه آواز
که ای بیچاره رو از خاک بر دار | که زین مشکل ترا آسان شود کار
عزیز مصر مقصود دولت مغفرت | ولی مقصود بی او دها حلت نیست
ار خواهی جمال دوست دیدن | ور خواهی بمقصودت رسیدن
مبادا صحبت او هیچ سمیت | گر و ماند سلامت قفل سیمیت
کلیدش را بود دندانه از موم | بود کار کلید موم معلوم
چه حاجت کو نیرت راد آهن یاس | ز نرم آهن نیاید کار الماس
تو از خار تیز ریشش و او بد سوزن | چسان گردد بخار آبگینه افکن
تو باشد آستین از دست خالی | بیاندر آستین خنجر سگالی

زلیخا چون عتب این درشتی شنود
بسی گریه سر خود بر زمین سود

زبان از ناله و لب از فغان بست
چو غنچه خوردن خون را میان بست

ز خون خوردن دل غمگین نمیرد
ز غم میسوخت اما دم نمیزد

رجا بود و چشم انتظارش
که یک این عهد و یک تیر پیکانش

در آمدن زلیخا بر راه [illegible]

وظیفهای شا[illegible]

سحرگاهان که زرچیر [illegible]
ز زرین کرسی گوهر [illegible]

کواکب پیر محمل برشکستند
بهمراهی شه محمل ببستند

شد از [illegible]های آن زر افشان
برنگ پر طوطی [illegible] طاووس

سپهر را [illegible] دست
به آیینی که میبایست آراست

[illegible] به فرق نیک بختان
بیک سو سایه در زیر درختان

مرصع [illegible] بپای هر درختی
شده مسند برای نیک بختی

62



٥٣
درخت و سایه بنشسته او شه
نشسته یکجهت اندر میان
طربسازان نواها ساز کردند
شتربانان حدی آغاز کردند

شدی از بانگ حدی غلغل لحن | فلکها را طبق بر دشت را صحن
زبس رفتار گرد اسب و شتر بود | در و دشت از هلال و بدر پر بود
گهی کنده بهر سو از تک و پوی | هلال از زخم ناخن بدر بر روی
گهی طالع شده از خنده بدری | هلال از وی شده ناچیز قدری
زمین را کرده زین اسب از سم خویش | کف پای شتر مرهم بران ریش
پی مست آهوان این نشیمن | صهیل بادپایان ارغنون زن
پی آسودگان هودج ناز | نفیر ساربانان پرده راز
گریزان زلیخا خرم و خوش | که رست از دیو هجران آن پری وش
عزیز و اهل او هم شادمانه | که شد زینسان بتی بانوی خانه
زلیخا تلخ غم اندر عماری | رسانده بر فلک فریاد و زاری
که ای گردون مرا زینسان چه داری | چنین بی صبر و بی سامان چه داری
ندانم در حق تو من چه کردم | که افکندی چنین در رنج و دردم

G 3

نخست از من بخوابی دل ربودی / به بیداری هزارم غم فزودی
که از دیوانگی بندم نهادی / که از فرزانگی بندم گشادی
چو شد از تو شکست خود درستم / خطا کردم که از تو چاره جستم
چه دانستم که وقت چاره سازی / ز خان و مان مرا آواره سازی
مرا بس بود داغ بی‌نصیبی / فزون کردی بر آن درد غریبی
چو باشد جانگدازی چاره‌سازت / معاذالله چه باشد جانگدازت
منه در ره دگر دام فریبم / میفکن بیش ازین در تاب و پیچم
دهی وعده که زین پس کام یابی / وزان آرام جان آرام یابی
ازین وعده بغایت شادمانم / ولی گر زین بتر باشد چه دانم
زلیخا با فلک این گفت و گو داشت / که این داشت را آمد فرو داشت
برآمد بانگ ره‌دانان تعجیل / که اینک شهر مصر و ساحل نیل
هزاران تن سواره یا پیاده / خروشان بر لب نیل ایستاده

عزیز مصر را در حق گذاری
بکف بهر نثار آن عماری

طبقهای پر از زر و گهر پر
طبقهای دگر از گوهر و در

گهرریزان بر او صاحب نثاران
چو در صحن چمن بر غنچه باران

ز بس کفها ز زر و گوهرفشان شد
عماری در زر و گوهر نهان شد

نمی آمد ز گوهرریز مردم
در آن ره مرکبان را بر زمین سم

چو گشتی سم اسپی آتش افکن
ز لعل و نعل بودی سنگ و آهن

همه صفها کشیده میل در میل
نثارافشان کشیدند از لب نیل

به نیل اندر شد آن دریای شاهی
پر گوهر صدف هر گوش ماهی

شد از بذل درم ریزان بسیار
نهنگش نیز چون ماهی درم دار

بدین آرایش شاهانه رفتند
بدولت سوی دولتخانه رفتند

سرایی ملکه در دنیا بهشتی
ز فرشش ماه خشتی مهر خشتی

در آن دولت سرا تختی نهاده
ز زیبایی ز هر تختی زیاده

در آن

64

۵۵

دران برده بکار استاد زرگر | بی گوهر نشانی زر بجز وار

بپای تخت زر مهدش رساندند | که دارش تخت زر نشاندند

ولی جانش ز داغ دل برشته | ازان زر بود در آتش نشسته

نشاندندش فراز مسند ناز | بزرین تاج کردندش سرافراز

ولیکن بود ازان تاج گران سنگ | بزیر کوه از بار دل تنگ

بگوهرها که بروی جوراران ز سنگش | بچشمش در نیامد جز درا سنگ

کسی کش دل ز هجران لخت لخت است | زرنگ لختیست گر پایل تخت تخت است

دران میدان گرا باشد سر تاج | که صد سر مرود انجا بتاراج

چو چشم از اشک نومیدی شود تر | کجا باشد در و گنجینه در

[illegible] در مفارقت یوسف علیه السلام و ضعف [illegible]

و [illegible] یوسف بران [illegible]

چو دل با دلبری آرام گیرد | ز وصل دیگری کی کام گیرد

کجا پروانه پرد سوی خورشید | که باشد سوی شمعش روی امید
نی صد دسته ریحان پیش بلبل | نخواهد خاطرش جز نکهت گل
ز مهر آتش چو در نیلوفر افتد | تماشای مهش کی در خور افتد
چو خواهد تشنه جانی شربت آب | نیفتد سودمندش شکر ناب
زلیخا را در آن فرخنده منزل | همه اسباب حشمت بود حاصل
غلامی بود پیش رو عزیزش | نبود از مال و زر کم هیچ چیزش
پرستاران گلبوی گل اندام | پرستاریش را بی صبر و آرام
کنیزان دل آشوب دلارای | پی خدمتگری ننشسته از پای
غلامان قصب پوش کمربند | ز سر تا پای شیرین چون نی قند
سیه فامانی از عنبر سرشته | ز شهوت پاک دامن چون فرشته
مقیمان حریم پاکبازی | انیسان حرم در کارسازی
ز خواتونان مصری همنشینان | برعنایی و خوبی نازنینان

همه هم قامت و هم زاد با او / ز ذوق همنشینی شاد با او

زلیخا با همه در صفه بار / که یکسان باشد آنجا یار و اغیار

بساط خرمی افکنده بودی / درون پر خون و لب پر خنده بودی

بظاهر با همه گفت و شنود آشت / ولی دل جای دیگر در گرو داشت

لبش با خلق در گفتار می‌بود / ولی جان و دلش با یار می‌بود

از آن یاری که بود در شادی و غم / بنو[illegible] کیش پیوند محکم

بصورت بود با مردم نشسته / بمعنی از همه [illegible] گسسته

ز وقت صبح تا شب کارش این بود / میان دوستان کردارش این بود

چو شب بر چهره مشکین پرده بستی / چو به در پرده اش تنها نشستی

خیال دوست را [illegible] راز / نشاندی تا سحر بر مسند ناز

بزانوی ادب بنشستیش پیش / بعرض او رسانیدی غم خویش

ز ناله چنگ محنت ساز کردی / سرود بیخودی آغاز کردی

گفتی که ای مقصود جانم … بمصر از خویش وادی رسانم
بمصر گفتی خویش را نام … عزیزی روزنت بادا انجام
رقم تاج عزت از عزیزیت … برخ آثار دولت از کنیزیت
بصر امروز مهجور و غریبم … ز اقبال وصالت بی نصیبم
[illegible]کم تا بکی سوزم بدین داغ … چراغ محنت افروزم بدین داغ
[illegible] بود و نت داغ دلم باش … بوصلت مرهم داغ دلم باش
امیدی کش [illegible] عشق کارم … سروش غیب کرد امیدوارم
از آن امیدم اکنون زنده مانده … زدامن گرد نومیدی فشانده
[illegible]دی گر جمالت بر دلم تافت … یقین دانم که آخر خواهمت یافت
ز شوقت گرچه خونبارست چشمم … بسوی شش جهت چارست چشمم
ز شادی [illegible] که از راهی بر آ … بره دیده چو راهی در آ
ز دیدار تو چشمم منت کردم … بساط هستی خود در نوردم

کنم

گمم سررشتهٔ پیوند خود گم ‌‌ ‌ شوم از بیخودی در کار خود گم

مرا دیگر بجای من نه بینی ‌‌ ‌ چو جان آیی بجای من نشینی

نه گیسو و خیال او و من را ‌‌ ‌ ترا یابم چو جویم خویشتن را

توی از هر دو عالم آرزوم ‌‌ ‌ ترا چون یافتم از خود چه گویم

سحر کردی بدین گفتار شب را ‌‌ ‌ ببستی زین سخن تا روز لب را

چو باد صبح چستی کردی آغاز ‌‌ ‌ برآیین دگر دادی سخن ساز

چه گفتی گفتی ای باد سحرخیز ‌‌ ‌ شمیم مشک در جیب سمن ریز

تماشاگاه سرو و سوسن آرای ‌‌ ‌ ز سنبل عقد تر بر روی گل سای

بشاخ از برگ جنبانی جلاجل ‌‌ ‌ شود رقصان درختان پای در گل

بمعشوقان ببر پیغام عاشق ‌‌ ‌ بدین جنبش دهی آرام عاشق

ز دلداران نوازش نامه آری ‌‌ ‌ کنی عهد پدیدار غمگساری

کس از من در جهان غم دیده تر نیست ‌‌ ‌ ز داغ هجر تا غم دیده تر نیست

دلم بسیار شد دلداریی کن | غمم بسیار شد غمخواریی کن
بعالم هیچ منزلگه نباشد | که آنجا گاه و بیگه ره نباشد
ز در گر خود بود آهن درایی | چو در بندند از روزن درآیی
ببخشا بر چو من بی راه و رویی | بکن از جانب من جست و جویی
درآ در دار ملک شهریاران | برابر تختگاه تاجداران
بهر شهری خبر پرس از مه من | بهر تختی نشان جو از شه من
گذار افکن بهر باغ و بهاری | قدم نه بر لب هر جویباری
بود بر طرف جویی زین تگ و پوی | بچشم آید ترا آن سرو دلجوی
بصحرای ختن نه از کرم گام | بصورتخانهٔ چین گیر آرام
تماشا کن ز روی او مثالی | بدام آور ز بوی او غزالی
چو گیرد رای رقص زین دیارت | بهر کوه و دری افتد گذارت
گرت پیش آید آن کبک خرامان | بپای او بزن دستش بدامان

اگر

اگر بینی براهی کاروانی / درو سالار گشته دلستانی

بچشم من ببین آن دلستان را / بدین کشور رسان آن کاروان را

بود کان دلستان را چون ببینم / گلی از گلبن امید چینم

ز وقت صبح تا خورشید تابان / بجولانگاه روز آمد شتابان

دل پر درد و چشم خونفشان داشت / بباد صبحدم این داستان داشت

چو شد خورشید شمع مجلس روز / زلیخا نیز چو خورشید مجلس افروز

پرستاران به پیشش صف کشیدند / رفیقان با جمالش آرمیدند

بآن صافی دلان پاک سینه / به پیش آورد رسم و راه دیرینه

بهر روز و شبی این بود حالش / بدین آیین گذشتی ماه و سالش

چو در خانه دل او تنگ گشتی / بعزم گشت تیز آهنگ گشتی

گهی با داغ سینه زاه و ناله / بدشت افراختی خیمه چو لاله

از آن گلرخ بلاله راز گفتی / ز داغ دل سخنها باز گفتی

گهی چون سیل بر وادی تعجیل — شدی با دیدهٔ گریان سوی نیل

نهادی در میان با او غم خویش — زدی بر نیل دلق ماتم خویش

بسر می برد زینسان روزگاری — بره میداشت چشم انتظاری

که یارش از کدامین ره برآید — چو خور طالع شود چون بر آید

بیا جامی که همت برگماریم — ز کنعان راه کنعان بر آریم

زلیخا با دل امیدوار است — نظر بر شاه راه انتظار است

ز حد بگذشت درد انتظارش — دوا جوئی کنیم از وصل یارش

آغاز حسد بردن اخوان یوسف علیه السلام و دور انداختن وی را از کنعان

عبیر خامه را استاد کهن زاد — درین ره چنین داد سخن داد

که چون یوسف بخوبی سر برافراخت — دل یعقوب را مشغوف خود ساخت

بسان مردمش در دیده بنشست — ز فرزندان دیگر دیده در بست

گرفتی

٥٩

گرفتی با وی از پیران لطفش پیش ‌ ‌ ‌ که بر روی رنگشان هر دم شدی بیش

درختی بود در صحن سرایش ‌ ‌ ‌ بسبزی و خوشی بهجت فزایش

ستاده در مقام استقامت ‌ ‌ ‌ فکنده بر زمین ظل کرامت

پی تسبیح هر برگش زبانی ‌ ‌ ‌ بنامیزد عجب تسبیح خوانی

گذشته شاخ ازین فیروزه کاخش ‌ ‌ ‌ ملایک گشته گنجشکان شاخش

بهر فرزندکش دادی خداوند ‌ ‌ ‌ ازان خرم درخت سدره مانند

همان دم تازه شاخی بر دمیدی ‌ ‌ ‌ که با قدش برابر سر کشیدی

چو در راه بلاغت پا نهادی ‌ ‌ ‌ بدستش زان عصای سبز دادی

بجز یوسف که از تابنده بختش ‌ ‌ ‌ عصا لایق نیامد از درختش

نهال باغ جان بود او نشاید ‌ ‌ ‌ که با او شاخ چوبی همسر آید

شبی پنهان ز اخوان با پدر گفت ‌ ‌ ‌ که ای بازوی تیغت با ظفر جفت

دعا کن تا کفیل کار گشتم ‌ ‌ ‌ ز رب باید عصایی از بهشتم

که از عهد جوانی تا به پیری
کند هر جا که افتم دستگیری

دهد در جلوگاه جنگ و بازی
مرا بر هر برادر سرفرازی

پدر روی تضرع در خاک کرد
برای خاطر یوسف دعا کرد

رسید از سدره پیک ملک سرمد
عصای سبز در دست از زبرجد

نه زخم تیشهٔ ایام دیده
نه رنج ارهٔ دوران کشیده

قوی قوت گران قیمت سبک سنگ
نیالوده به بنگ روغن و رنگ

پیام آورد کین فضل الهیست
سپردن بارگاه پادشاهیست

چو شد یوسف از آن تحفه قوی دست
ز حسرت حاسدان را پشت بشکست

بر ایشان آن عصا از دست هستی
گران تر آمد از صد چوب دستی

بجز دسته از آن هر یک خیالی
نشاندند از حسد در دل نهالی

ز اول طبع را ز آن زندگی داد
ولی آخر بشرمندگی داد

خوش

[illegible] یوسف علیه السلام که آفتاب و ماهتاب

٦٠

[illegible] سجده کردند و شنیدن آن را از او [illegible] حسد [illegible]

خوش آن کز بند صورت باز رسته
ز سحر چشم بندان چشم بسته

دلش بیدار و چشمش در شکرخواب
ندیده کس چنین بیدار در خواب

بپوشیده ز نااهلان دو دیده
ولی پوشیده آینده دیده

شبی یوسف به پیش چشم یعقوب
که پیش او چو چشمش بود محبوب

بخواب خوش نهاده سر به بالین
بخنده لعل نوشین کرد شیرین

ز شیرین خنده آن لعل شکرخند
بدل یعقوب را شوری درافکند

چو یوسف نرگس سیراب بگشاد
چو بخت خویش چشم از خواب بگشاد

بدو گفت ای شکر شرمنده تو
چه موجب داشت شکرخنده تو

بگفتا خواب دیدم مهر و مه را
درخشنده کواکب یازده را

که یکسر داد تعظیمم بدادند
بسجده پیش رویم سر نهادند

پدر گفتا که پس کن این سخن بس | مگو این خواب را زنهار با کس

مبادا این خواب را اخوان بدانند | به بیداری صد آزارت رسانند

ز تو در دل هزاران غصه دارند | درین قصه کیت فارغ گذارند

نیارند از حسد این خواب را تاب | که پس روشن بود تعبیر این خواب

پدر کرد این وصیت لیک تقدیر | ببادی بگسلد زنجیر تدبیر

یکی تن گفت یوسف این فسانه | نهاد او را باخوان در میانه

شنیدستی که هر سر کز دو لب گذشت | باندک وقت در هر زبان گشت

حکیمی گفت کان کو جز دو لب نیست | گرو پیری بگذرانیدن ادب نیست

بسا سر کز دو لب افتد به بیرون | درون صد دلاور را کند خون

چه خوش گفت آن نکوگوی نکوکار | که سر خواهی سلامت سر نگه دار

چو وحشی مرغ از بند قفس رست | دگر نتوان بدستان پای او بست

چو اخوان قصه یوسف شنیدند | ز غصه پیرهن بر تن دریدند

که یارب

که یارب چیست در خاطر پدر را / که نشناسد ز نفع خود ضرر را
نمیدانیم کز طفلی چه آید / که طفلی جز طفیلی را نشاید
بهر یک چند بر بافد دروغی / دهد زان گوهر خود را فروغی
خورد این پیر مسکین زو فریبی / شود از صحبت او ناشکیبی
کند قطع او مگر پیوندی ما / برد مهر پدر فرزندی ما
پدر گر داشت زینسان کار بند است / نیفتد اینقدر حشمت پسند است
گمان دارد که از تیره گی پاک / بسجده پیش او افتیم بر خاک
نه تنها ما که مادر با پدر هم / نباید جاه جوئی اینقدر هم
پدر را ما خریداریم پی او / پدر را ما هوا داریم پی او
اگر روز است در صحرا شتابیم / وگر شب خانه اش را پاسبانیم
بر اعدا قوت بازوش از ماست / بر احباب آبرویش نیز از ماست
بجز خجلت کسی از وی چه دیدست / کس اینسان بر سر ما بر گزیده است

بیا تا کار خود را چاره سازیم ... بهر افسون توان آواره سازیم

چو بابا بر سر غمخوار کس نیست ... دوای او بجز آوارگی نیست

بباید چاره سازی گر الم هست ... نرفته اختیار چاره از دست

چو خاری بر دمد از شوره بختی ... بباید کند نا گشته درختی

بقصد چاره سازی هم نشستند ... بعزم مشورت یکجا نشستند

مشورت کردن برادران با یکدیگر که حیله سازند و یوسف علیه السلام را از پیش پدر دور اندازند

چو آید مشکلی پیش خردمند ... کزان مشکل فتد در کار او بند

کند عقل دگر با عقل خود یار ... که تا در حل آن گردد مددکار

ز یک شمعش نگیرد نور خانه ... فروزد شمع دیگر در میانه

ولی هست این سخن در راه بینا ... بصدر راستی بالانشینان

نه در کج رو حریفان کج اندیش ... که گردد از دو کج رو کجروی بیش

چو مجلس

چو مجلس ساختند اخوان یوسف | برای مشورت در شان یوسف

یکی گفت او بجرئت خون ما ریخت | بخونریزیش باید حیله انگیخت

ز دشمن ریز خون چون یافتی دست | که از دشمن بخونریزی توان رست

چو گردد کشته پنهان ماند این راز | ز کشته بر نیاید هرگز آواز

یکی گفت این بی دینیست راهی | که اندیشیم قتل بیگناهی

اگر اسب جفا رانیم آخر | نه تا کشتن بپیمائیم آخر

عوض زین بقعه بیرون بردن اوست | نه کشتن بازدن یا مردن اوست

بیابان کافکنیمش از پدر دور | بهایل وادی محروم و مهجور

بیابانی دران جز دیو و دد نی | بجز روباه و گرگ از نیک و بد نی

نباشد آب او جز اشک نومید | نباشد نان او جز قرص خورشید

نه در وی سایه جز در شب تار | نه در وی سبزه جز نشتر خار

چو یکچند اندران آرام گیرد | بمرگ خویشتن بیشک بمیرد

نگشت تیغ ما رنگین بخونش | رهیم از تیغ تیز رنگ و فسونش
دگر یک گفت قتل دیگرست این | چه جای قتل از آن هم بدترست این
بیکدم زیر خنجر جان سپردن | بهست از گرسنه یا تشنه مردن
صواب آنست کاندر دور و نزدیک | طلب داریم جاهی تنگ و تاریک
ز صدر عزت و جاه افکنیمش | بصد خواری بدان چاه افکنیمش
بود کانجا نشیند کاروانی | برآساید در آن منزل زمانی
بچاه اندر رسن کیسی دلوی گذارد | بجای آب از چاهش برآرد
بفرزندیش گیرد نامی | کند در بردن وی تیز گامی
شود بیرون ز او زانجا بریده | بوی از ما گزندی نارسیده
چو گفت او قصهٔ چاه پر آب | شدند آنان همه بر چه شتاب
ز غور چاه مکر خود نه آگاه | همه بی ریسمان رفتند در چاه
گرفته با پدر در دل نفاقی | بر آن تدبیر کردند اتفاقی

دران

62

وزان پس رو بکار خود نهادند	۶۳	بفردا وعده آن کار دادند

رفتن برادران پیش پدر و خواستن
که یوسف را علیه السلام همراه خود بصحرا برند

جوانمردان که از خود رسته‌اند — بگنج بیخودی بنشسته‌اند
ز بیم نفس و کید طبع پاکند — براه طبع و کوی عشق خاکند
نه زیشان در دل مردم غباری — نه از مردم بریشان هیچ باری
بشب خسبند بی کین و ستیزند — سحر زانسان که شب خسبند خیزند
حسد ورزان یوسف بامدادان — بگردیدند خرم طبع و شادان
درون پر مهر و سینه کینه اندیش — چو گرگان نهان در صورت میش
بدیدار پدر احرام بستند — بزانوی ادب پیش نشستند
در زرق و [illegible] باز کردند — ز هر جایی سخن آغاز کردند
زبان کرده [illegible] نوی کهن را — رسانیدند تا اینجا سخن را

... از خانه ملالت خ... را — نوای رفتن صحرا است مارا

اگر باشد اجازت صبحدم ... — که فردا روز در صحرا گذاریم

برادر یوسف آن روز دیده — ز کم سالی بصحرا کم رسیده

چه باشد گر ... ستاره — برآمیزش مارا سرفرازی

بکنج خانه مانده روز تا شب — فارغ ز پله غذا از تعب و لعب

گهی با او ره صحرا نوردیم — گهی بر گرد کوه و پشته گردیم

گهی از گوسفندان شیر دوشیم — گهی شیرین و خندان شیر نوشیم

ز نوش سبزه بازی گاه سازیم — بهر لاله بازی راه سازیم

ربائیم از ... کلاهش — کنیم از فرق یوسف جلوه گاهش

زده با جان ... دامان — میان ... بمشی خرامان

یکجا گله آنجا چرانیم — ز گیسو گرگ را از سره درانیم

... شب ... پنهان شاد گردد — ز اندوه وطن آزاد گردد

زجد

زجد گرچه نبود اعجوبه سازی
نخندد طبع کودک جز به بازی

چو یعقوب این سخن بشنید از ایشان
گریبانها بپیچید ازیشان

بگفتا بردن وی کی پسندم
که او گردد درون اندوهمندم

از آن ترسم که غافل نشینید
ز غفلت صورت حالش نبینید

درین ویرانه دشت محنت انگیز
کهن گرگی کند دندان وی تیز

بدان نازک بدن دندان رساند
تنش را بلکه جانم زار دراند

چو آن فسونگران این را شنیدند
فسون دیگر از نو در دمیدند

که آخر ما نه زانسان سست راییم
که مرده تن بگرگی بر نیاییم

نه گرگ ار شیر مردم خوار باشد
به پیش ما چو روبه خوار باشد

چو زیشان کرد یعقوب این سخن گوش
ز عذر انگیختن گردید خاموش

بصحرا بردن یوسف رضا داد
بلا را بر دیار خود صلا داد

بردن برادران یوسف را از پیش پدر و [illegible]

[illegible] چاه ضلالت کندن و [illegible] بی هیچ خیانتی [illegible]

معاذ ازین چرخ دولابی روز
بچاهی افکند ماهی دلفروز

غزالی در ریاض جان چمنده
نهد در پنجه گرگ درنده

چو یوسف را بدان گرگان سپردند
[illegible] گشاده گرگان ره بردند

بچشمان پدر تا می نمودند
ز یکدیگر بمهرش می ربودند

گهی آن بر سر دوشش گرفتی
گه این تنگ اندر آغوشش گرفتی

چو پا بر دامن صحرا نهادند
ز بد دست جفاکاری گشادند

ز دوش مرحمت بارش فکندند
میان خاره و خارش فکندند

برهنه پا قدم بر خار میزد
بگل از خار رخش مسمار میزد

فکنده کفش ره بر خاره میکرد
کف سیمین ز خاره پاره میکرد

کف پایی که می بودش ز گل تنگ
ز خون بر خاره و خار اگشت گلرنگ

چو

چو ماندی پس از آن دو هفته بچه ❊ طپانچه کردیش رخساره رنجه

بتیغ قطع با آن صحبت کوتاه ❊ که سر پنجه زند با پنجه ماه

چو رفتی پیش کردی زخم سیلی ❊ قفایش چون رخ بدخواه نیلی

ببسته از قفا او را دو دستی ❊ که پیدا آن قفا از وی بگشتی

چو با ایشان شدی پهلو به پهلو ❊ رسیدی مالش گوشش ز هر سو

کسی کز گوشمالش بالد انگشت ❊ جز انگشتش نیاید هیچ در مشت

بزاری هر کرا دامن کشیدی ❊ به بیزاری گریبانش دریدی

بگریه هر کرا در پا فتادی ❊ بخنده بر سر او پا نهادی

بناله هر کرا آواز کردی ❊ نواهای مخالف ساز کردی

چو شد نومید از ایشان گریه برداشت ❊ ز خون دیده بر گل لاله میکاشت

گهی در خون که در خاک میخفت ❊ ز اندوه دل صد چاک میگفت

کجایی ای پدر آخر کجایی ❊ ز حال من چنین غافل چرایی

بیا بگذر کنیزک زاد کارا | ز کوی عقل دور افتاد کارا
که با کام لب در دل چه دارند | حق الطاف تو چون میگذارند
گلی گر روضهٔ جانت دمیدست | بر و باران احسانت چکیدست
جهان از تشنگی در تاب ماندست | که بی رنگ اندرونی آب ماندست
نهال ما ز پرورد بهشتی | که در بستان سرای عمر کشتی
جهان ما ز باد جور افتاد بر خاک | گر او جوید بلندی خار و خاشاک
مهی گر دی شب را نور بودی | ز ظلمتهای دوران دور بودی
رسیدش از فلک زانسان وبالی | که جوید لمعهٔ نور از هلالی
بدینسان حال بودش تا به فرسنگ | از و صلح و از ان سنگین دلان جنگ
از و نرمی و زیشان سخت کوشی | از و گرمی و زیشان سرد جویی
زمانی که بر لب چاهی رسیدند | ز رفتن بر سر چاه آرمیدند
جهی چون گور ظالم تنگ و تیره | ز تاریکیش چشم عقل خیره

دانش

69

دهانش چون دهان اژدهایی / همی قوت از برون مردم ربایی

درونش چون درون مردم آزار / برای مردم آزاری پر از مار

هوا از نقطه اندوه دورش / برون از طاقت اندیشه غورش

محیطش پر کدورت مرکزش دور / هوایش پر عفونت چشمه‌اش شور

نفس نگذرد و یکدم نشستی / نفس از نقص نزد ره جستی

جوایشان دفع آن کلبه ره را / بپسندیدند آن نابهره چهره را

دگربار از جفاشان داوری داشت / بنوعی ناله و فریاد برداشت

که گر آن سنگ را معلوم گشتی / ز سوزش نرم تر از موم گشتی

ولی آن ساز نیز آهنگ تر شد / دل چون سنگ ایشان سنگ‌تر شد

چگویم کز جفا ایشان چه کردند / دلم ندهد که گویم آنچه کردند

بر آن ناله که گردون رسیدی / عزیز خلد از آن آزار دیدی

رسن پیشد از موی نرو بیش / زرو شد سر بسر مویی یکی نیش

میانش را که بودی موی مانند بریشمین ریسمان دادند پیوند
کشیدند از بدن پیراهن او چو گل از غنچه عریان شد تن او
بقد خود بریدند از ملامت لباسی تا بدامان قیامت
فرو د آویختند آنکه بچاهش در آب انداختند از نیمه راهش
بجز بی بود خورشید جهانتاب فکندش چرخ چون خورشید در آب
برون از آب در چه بود سنگی نشیمن ساخت او را بی درنگی
چه دولت یافت آخر بنگر آن سنگ که کان گوهری شد بس گران سنگ
ز لعل بی گدازش شکر آیین شد آن شور آبه چون شهد شیرین
شد از نور رخش آن چاه روشن چو شب روی زمین از ماه روشن
شمیم گیسوان عطرسایش عفونت را برون برد از هوایش
ز فر طلعت او هر گزنده سوی سوراخ دیگر شد خزنده
تعویذ اندرش پیراهنی بود که جدش را ز آتش ایمنی بود

فرستادش

فرستادش ازار ابریشم رضوان | ازار زو شد روانش گلستان
رسید اندر ته چه جبرئیل امین زود | ز بازوی وی آن تعویذ بگشود
برون آورد از آنجا پیرهن را | بدن پوشید آن پاکیزه تن را
از آن پس گفت کای مهجور غمناک | پیامت میرساند ایزد پاک
که روزی این خیانت پیشگان را | گروهی ناصواب اندیشگان را
ز تو در پیش تختت پس رسانم | فکنده پیش سر پستت رسانم
بریشان این جفاها را شماری | وزیشان حال خود پوشیده داری
تو دانی مو بمو کاشان کیانند | سر موی ترا ایشان ندانند
ز جبریل این سخن یوسف چو بشنود | ز رنج و محنت اخوان برآسود
نمود آن تخته پیشش تختگاهی | نشست آنجا چو نیکوبخت شاهی

بتمکین داد جان حزینش
ندیم خاص شد روح الامینش

رسیدن کاروان بسر چاه و یوسف را بیرون آوردن و بجای دیگر عالم را بآفتاب جمال وی روشن گردانیدن

بنامیزد چه فرخ کاروانی / گزیشان آب جویان کاروانی
چو دلوی برکشد ناگه ز چاهی / شود طالع ز برج دلو ماهی
سه روز آن ماه در چه بود تا شب / چو ماه نخشب اندر چاه نخشب
چو چارم روز ازین فیروزه خرگاه / برآمد یوسف شب رفته در چاه
ز مدین کاروانی رخت بسته / بعزم مصر با بخت خجسته
ز راه افتاده دور انجا فتادند / بی آسودن یکی محمل گشادند
خوش آن گمره که راه آرد بجایی / که باشد همچو یوسف رهنمایی
بگرد چاه منزلگاه کردند / بقصد آب رو در چاه کردند
نخست آمد سعادتمند مردی / بسوی آب حیوان ره نوردی
بتاریکی چاه آن خضر سیما / فرو آویخت دلو آب پیما

یوسف

۹۸

بیوسف گفت جبریل امین خیز / زلال رحمتی بر تشنگان ریز

نشین در دلو چون خورشید تابان / ز مغرب سوی مشرق شو شتابان

کنار چاه را دور افق کن / افق را باز نورانی تتق کن

ز رویت پرتوی بر عالم افکن / جهان را از سر نو ساز روشن

روان یوسف ز روی سنگ بر جست / چو آب چشمه در دلو بنشست

کشید آن دلو را مرد توانا / بقدر وزن دلو آب دانا

بگفت امروز دلو ما گرانست / یقین چیزی بجز آب اندرانست

چو آن ماه جهان آرا برآمد / ز جانش بانگ یا بشری برآمد

بشارت کز چنین تاریک جایی / برآمد پس جهان افروز ماهی

بشارت کز میان چشمه شور / برآمد آبی از شوراکی دور

دران صحرا گلی بشکفت اورا / ولی از دیگران بنهفت اورا

روانی جانب منزلگهش برد / بیاران خودش پوشیده بسپرد

بلی چون نیکبختی گنج یابد / اگر پنهان ندارد رنج یابد
حسودان هم در آن نزدیک بودند / ز حال او تفحص می‌نمودند
همی بردند دایم انتظارش / که تا خود چون نماید انجام کارش
ز حال کاروان آگاه گشتند / خبرجویان بگرد چاه گشتند
نهان کردند یوسف را ندایی / برون نامد ز چاه الا صدایی
بسوی کاروان کردند آهنگ / که تا آرند یوسف را فراچنگ
پس از جهد تمام و جد بسیار / میان کاروان آمد پدیدار
گرفتندش که ما را بنده است این / سر از طوق وفا تابنده است این
بکار خدمت آهسته پیوند / ره بگریختن گیرد بهرچند
ز نیکوبندگی فارغ نهادست / فروشیمش اگرچه خانه‌زادست
چو گیرد بنده ره بدبندگی پیش / ز نیکویی کند بدبندگی بیش
به آن باشد که بفروشی به هیچش / نداری از بدی در تاب و پیچش

در

69

در اصلاحش ازین بس می‌نکوشم / بهر قیمت که باشد می‌فروشیم
جوانمردی که از چه برکشیدش / باندک قیمتی زیشان خریدش
بمالک بود مشهور آن جوانمرد / بفلسی چند مملوک خودش کرد
وزان پس کاروان محمل ببستند / بقصد مصر در محمل نشستند
[illegible]ناکس که چنین جان فروشد / چنان جنسی چنین ارزان فروشد
خراج مصر و یک دیدار ارزی / متاع جان و یک گفتار ارزی
ولی این نرخ را یعقوب داند / زلیخایی خریداری تواند
دهی گنج سعادت با خردمند / ستاند زر کشیده درهمی چند

[illegible] مالک یوسف را علیه السلام بحوالی مصر و خبر
[illegible] پادشاه و عزیز باستقبال ایشان [illegible]

چو مالک را برون از دست رنجی / فروشد پای ازین سودا بگنجی
نمی‌آمد بروی آن دلارای / دران ره بر زمین از شادیش پای

ببویش جان همی پرورد و میرفت ‌‌ دو منزل را یکی میکرد و میرفت
بمصر آمد چو نزدیک از ره دور ‌‌ میان مصریان شد قصه مشهور
که آمد مالک اینک از سفر باز ‌‌ بعبرانی غلامی گشته دمساز
بر اوج نکویی تابنده ماهی ‌‌ بملک دلبری فرخنده شاهی
ندیده با هزاران دیده افلاک ‌‌ چو او نقشی بصورتخانهٔ خاک
چو شاه مصر این آوازه بشنید ‌‌ ازین غیرت بسی بر خویش پیچید
که خاک مصر بستان جمالست ‌‌ به از گلهای این بستان محالست
گلی کز روضهٔ فردوس خیزد ‌‌ ز شرم رویشان بر خاک ریزد
عزیز مصر را گفتا روان شو ‌‌ باستقبال سوی کاروان شو
بچشم خود ببین آن ماه رو را ‌‌ بپا در رو بدین درگاه او را
عزیز مصر رو در کاروان کرد ‌‌ نظر در روی آن آرام جان کرد
چنان دیدار او از خود ربودش ‌‌ که بیخود خواست تا آرد سجودش

ولی

۷۰

ولی یوسف سرش از خاک برداشت / به پیش روی خویشش سجده نگذاشت
که سر جز پیش کس خم مبادت / که بر گردن ز سر منت نهادت
عزیز آنگه ز مالک شد طلبکار / کش آرد تا در شاه جهاندار
بگفتا ز آمدن فکری نداریم / ولی از لطف تو امیدواریم
که ما را این زمان معذور داری / بر آسایش درین منزل گذاری
بود در روز سه چار آسوده گردیم / که از رنج سفر بیخواب و خوردیم
غبار از روی و چرک از تن بشوییم / تن پاکیزه سوی شاه پوییم
عزیز مصر چون این قصه بشنید / بخدمتکاری شه بازگردید
بشاه از حسن یوسف شمه گفت / بغیرت ساخت جان شاه را جفت
اشارت کرد کز خوبان هزاران / بدار الملک خوبی شهریاران
همه زرین کله بنهاده بر سر / همه زرکش قبا پوشیده در بر
کمرهای مرصع بر میانشان / بخنده در شکرریزی دهانشان

چو گل از گلشن خوبی بچینند — ز گلرویان مصری برگزینند
که چون آرند یوسف را ببازار — کنندش عرض بر چشم خریدار
کشند ایشان بدین شکل و شمایل — بدعوی داریش صف در مقابل
شود ار خود بود مهر جهانگرد — ازان آتش رخان بازار او سرد

[illegible] بنیل برآمدن یوسف علیه السلام و غسل [illegible]
[illegible] نشستن و بقصد بارگاه شاه مصر در هودج [illegible]

بچارم روز موعد یوسف خور — چو زد از ساحل نیل فلک سر
بیوسف گفت مالک کای دلارای — تو هم چون خور کنار نیل کن جای
ز خود کن گرد ره را شست و شویی — ز خاکت نیل را ده آبرویی
بحکم مالک آن خورشید تابان — بسوی نیل شد حالی شتابان
بر پیرهن زد از برون دست — سمن را برده نیلوفری بست
کلاه زرفشان از فرق بنهاد — ز زرین ضیمه خور زاغ شب زاد

برشم

۷۱

کشید انگه چنان پیراهن از فرق | که جیبش غرب شد دامنش شرق

بسوزان دوش و بر از عطف دامن | خیابان گرد دور گردون صبح روشن

ازار نیلگون بسته بتعجیل | چو سیمین سروی آمد بر لب نیل

ز چرخ نیلگون برخاست فریاد | که شد نیل از قدوم آن پری آباد

بجای نیل من بودی چه بودی | ز پا بوسش من آسودی چه بودی

بران شد خور که خود را افکند پیش | برد در نیل ریزد چشمهٔ خویش

نپسندد چشمهٔ خورخیز ایش | طفیل نیل شوید دست و پایش

بدریا پا نهاد از سوی ساحل | چو مه در برج آبی ساخت منزل

بطلعت بود خورشید جهانتاب | چو نیلوفر فرو رفت اندر آب

تنش در آب چون عریان درآمد | بتن آب روان از جان درآمد

گشاد از هم سلسل گیسوان را | برخ زنجیر بست آب روان را

مهیا ساخت بهر صید خواهی | معنبر دامی از مه تا بماهی

گهی سر تحت آب از دست برد — ز پروین ماه را می بست زیور

گهی میداد از کف مالش گل

ز نخچه شانه میزد شاخ سنبل



چو گرد از روی چرخ آن تن فرو شست

چو پیروزی ز نگار نیل بر بست

ز سوزش وار مالک پیرهن خواست — بجلباب سمن گلرا بیار است

کشید آنگه به دیبای زرکش   بچندین نقشهای خوش منقش

بزرین تاج سر را قدر بشکست   کمر بند مرصع بر میان بست

فرو آویخت زلفین دلاویز   هوای مصر از آن شد شکرآمیز

بدان خوبی پس هودج نشاندند   بقصد قصر شه محمل براندند

فرود از قصر بیرون تختگاهی   که شاه آنجا کشیدی خرگاهی

به پیشش جمله خوبان صف کشیده   پی دیدار یوسف آرمیده

فراز تخت هودج را نهادند   جهانی چشم بر هودج ستادند

نهفته بود ابر تیره از روز   نهفته آفتاب عالم افروز

چو یوسف گفت مالک کای دلارام   ز هودج نه بروی تختگه گام

تو خورشیدی ز عارض پرده بگشای   ز نور خویش عالم را بیارای

چو یوسف برج هودج را برانداخت   چو خور بر چشم مردم پرتو انداخت

گمان شد ناظران را کافتابست   که طالع گشته از نیلی سحابست

نظر کردند در مهر جهانتاب — بدانستند کوری نیست آن تاب
ز حیرت گشت زنان اهل نظاره — فغان برداشتند از هر کناره
که یارب کیست این فرخنده اختر — که هم ماهست ازو شرمنده هم خور
بتان مصر سر در پیش ماندند — ز لوحش حرف نسخ خویش خواندند
بلی هر جا شود مهر آشکارا — سها را جز نهان بودن چه یارا

رسیدن زلیخا بدرگاه پادشاه و بسبب ازدحام ناپسیدن جمال یوسف علیه السلام بمیدان شتافتن

زلیخا بود ازین صورت تهی دل — که او تا یوسف آمد یک دو منزل
ولی جانش ازین معنی خبر داشت — ز داغ شوق سوزی در جگر داشت
نمیدانست کان شوق از کجا خاست — بحیلت سازیش تسکین همی خواست
بصحرا شد برون تا زان بهانه — ز دل بیرون دهد اندوه خانه
بسختی چند روز آنجا بسر برد — بران محنت بسی دندان بفشرد

گرفت اسباب عیش و خرمی پیش / ولی هر لحظه شد اندوه او بیش

چو در صحرا الحزن سبیلش افتاد / دگر باره بخانه میلش افتاد

بشت بارگی هودج نشین شد / بمنزلگاه خود رحلت گزین شد

اگرچه روی در منزلگهش بود / گذر بر ساحت قصر شهش بود

چو دید آن انجمن گفت این چه غوغاست / که روز رستخیز از مصر برخاست

یکی گفت این پی فرخنده نامیست / بساط عرض کنعانی غلامیست

غلامی سنی که رخشان آفتابی / بدار الملک خوبی کامیابی

زلیخا دامن هودج برانداخت / چو چشمش بر غلام افتاد بشناخت

برآمد از دلش بیخواست فریاد / ز فریادی که زد بیخود در افتاد

روان هودج کشان هودج براندند / بمنزلگاه مقصودش رساندند

چو شد منزلگهش آن خلوت راز / ز حال بیخودی آمد بخود باز

از آن پرسید دایه کای دل افروز / چرا کردی فغان از جان پرسوز

لب شیرین بمعنی چون گشادی | بدین تلخی چه پاسخ داد شادی
بگفت ای مهربان با تو چگویم | که گردد آفت من هرچه گویم
در آن مجمع علایی را که دیدی | ز اهل مصر وصف او شنیدی
ز عالم قبله‌گاه جان من اوست | فدایش جان من جانان من اوست
بخوابم روی زیبا وی نموده است | شکیب از جان شیدای ربوده است
بتی در تب بدل در تاب از ویم | بدیده غرق خوناب از ویم
درین کشور ز سودایش فتادم | درین شهر از تمنایش فتادم
ز خان و مان مرا آواره او ساخت | درین آوارگی بیچاره او ساخت
بهر محنت که دیدی چند سالم | که بود از راحت گیتی ملالم
همه از آرزوی روی او بود | ز شوق قامت دلجوی او بود
ز کوه افزون بود بارم امروز | ندانم چون شود کارم امروز
همین شاه ایوان که گردد | برخ شمع شبستان که گردد

۷۴

کدامین دیده گردد روشن از وی — کدامین خانه گردد گلشن از وی

که یابد از لب جانبخش او کام — که گیرد در پناه سروش آرام

کمند جعد مشکینش که بافد — ز وصل نخل سیمینش که لافد

که بازد حاصل خود در بهایش — که سازد کحل دیده خاک پایش

مرا به گر دهد از وی حال یا نی — رسد دستم بدین اقبال یا نی

چو دایه آتش او دید کز چیست — چو شمع از آتش او زار بگریست

بگفت ای شمع سوز خود نهان دار — غم شب رنج روز خود نهان دار

صبوری پیشه کردی روزگاری — مکن جز صبر نیز امروز کاری

بود کز صبر امیدت برآید — ز ابر تیره خورشیدت برآید

[illegible] یوسف علیه السلام [illegible]
[illegible] دیگران می شمرد

چه خوش وقتی [illegible] — که یاری برخوردار از وصل یاری



برافروزد چراغ آشنایی
رهایی یابد از داغ جدایی
چو یوسف شد بخوبی گرم بازار
شدندش مصریان یکسر خریدار
بهر چیزی که هر کس دست رس داشت
داشت
در این باز
شنیدم کز غمش زالی بر آشفت

همین بس گر چه بس کالاسد قماشم | که در سلک خریدارانش باشم
منادی بانگ میزد از چپ و راست | که میخواهد غلامی بی کم و کاست
رخ او مطلع صبح سعادت | لب او گوهر کان سماحت
ز سیمای صلاحش چهره پرنور | باخلاق کرامش سینه معمور
نیارد بر زبان جز راستی هیچ | نباشد در کلام او خم و پیچ
یکی شد زان میانه اول کار | بیک بدره زر سرخش خریدار
ازان بدره که جو خواهی شمارش | بپایان از درست زر هزارش
خریداران دیگر خوش زراندند | بهر نوبتگه صد بدره رساندند
بران افزود دولتمند دیگر | بقدر وزن یوسف مشک اذفر
بران دانای دیگر ساخت افزون | بوزنش در ناب و لعل مکنون
بدین قانون تقدم می نمودند | ز انواع نفایس می فزودند
زلیخا گشت ازین معنی خبردار | مضاعف کرد اینها را بیکبار

خریداران دیگر لب ببستند ‌ ‌ پس زانوی نومیدی نشستند

عزیز مصر را گفت ای نکو رای ‌ ‌ برو بر مالک این قیمت بپیمای

بگفتا آنچه من دارم دفینه ‌ ‌ ز مشک و گوهر و زر در خزینه

یک نیمه بهایش بر نیاید ‌ ‌ بهای او تمام از من کی آید

زلیخا داشت درجی پر ز گوهر ‌ ‌ نه درجی بلکه برجی پر ز اختر

بهای هر گهر زان درج مکنون ‌ ‌ خراج مصر بودی بلکه افزون

بگفتا این گهرها در بهایش ‌ ‌ بده ای گوهر جانم فدایش

عزیز آورد بازار نو بهانه ‌ ‌ که دارد میل او شاه زمانه

که در خیل وی آن پاکیزه دامان ‌ ‌ بود سر دفتر خیل غلامان

بگفتا رو سوی شاه جهاندار ‌ ‌ تو خدمت گذاری را بجا آر

بگو بر دل جز این بندی ندارم ‌ ‌ که پیش دیده فرزندی ندارم

سرافرازی فزا زین احترامم ‌ ‌ که آید زیر فرمان این غلامم

برحم

۷۴

بر جم اختر تابنده باشد / بر افسر زند و شه را بنده باشد

چو شاه این نکته پسندیده بشنید / ز بذل التماسش سر نه پیچید

اجازت داد حالی تا خریدش / ز مهر دل بفرزندی گزیدش

بسوی خانه بردش خرم و شاد / زلیخا شد ز بند محنت آزاد

بمژگان گوهر شادی همی سفت / دو چشم خود همی مالید و می گفت

به پیدا نیست یارب یا بخوابست / که جان من ز جانان کامیابست

بشبهای سیه کی بود امیدم / که گردد روزی این روز سفیدم

شبم را صبح فیروزی برآمد / غم و رنج شبانروزی سرآمد

شدم با نازنین خویش همراز / سزد اکنون که برگردون کنم ناز

درین محنت سرای غم چو من کیست / پس از پژمردگی خرم چو من کیست

همی بدم ماهیی در ماتم آب / طپان بر ریگ تفتان از غم آب

درآمد [illegible]ی از نیل کرامت / بدریا برد از آن ریگم سلامت

که بودم گمرهی در ظلمت شب — رسیده جان گمراهیم بر لب
بر آمد از افق رخشنده ماهی — بکوی دولتم بنمود راهی
که بودم خفته بر بستر مرگ — خلیده در رگ جان نشتر مرگ
در آمد ناگهان خضر از در من — ز آب زندگی شد یاور من
بحمد الله که دولت یاریم کرد — زمانه ترک جان آزاریم کرد
شدم باز از نوی خویش همراز — سزد اکنون که بر گردون کنم ناز
هزاران جان فدای آن نکوکار — که آورد این چنین نقدی ببازار
چه غم گر حقه گوهر شکستم — چو آمد معدن گوهر بدستم
به پیش نقد جان گو هر چه باشد — طفیل دوست باشد هر چه باشد
جواهر چند دادم جان خریدم — بناچیزی عجب ارزان خریدم
کی از نقد خود آنکس بهره بیند — که عیسی بدهد و خر مهره چیند
اگر خر مهره را بدرود کردم — چو عیسی آن من شد سود کردم

بشنو

بشعر فکرت این اسرار می بیخت / برشک از چشم گوهر بار می ریخت

گهی در روی یوسف لال می بود / ز داغ هجر فارغ بال می بود

که از هجر گذشته یاد میکرد / بوصلش خاطر خود شاد میکرد

داستان [illegible] نام [illegible]
[illegible] عاشق [illegible] یوسف [illegible]
آینه جمال حقیقت [illegible]

نه تنها عشق از دیدار خیزد / بسا کین دولت از گفتار خیزد

در آید جلوه حسن از ره گوش / زجان آرام برباید ز دل هوش

ندارد بیش ازین دلاله کاری / که گوید قصه زیبا نگاری

ز دیدن هیچ اثر نی در میانه / کند عاشق کسان را غایبانه

بملک مصر زیبا دختری بود / که نسل عادیان را سروری بود

زده درج عقیقش خنده بر در / ز رشک خنده او مصر از شکر پر

ز بس شیرین که شکر خنده او بود / دلی نی کش نه اندر بند او بود

چو شکر ریختی از لعل خندان
شکر انگشت بگرفتی بدندان

شکر بود از دهانش با دل تنگ
نبات از رشک لعلش شیشه بر سنگ

چو در لطف از نباتش لب فرو شد
نبات اندر دل شیشه گره شد

نبات از چند دادی شیشه را دل
نمیشد بالب لعلش مقابل

نبود ایمن ز لعل می پرستش
که با آن پردلی آمد شکستش

جهان از فتنه بود از غیرت حور
ز شیرین شکر او مصر پر شور

سر آن ملک را سوداش او بود
بتان شهر را پرواش او بود

ولی بر چرخ میسود افسر او
بهر کس در نمی آمد سر او

ز ملک و مال استغنای جاهش
نمی افتاد سوی کس نگاهش

حدیث یوسف و وصفش چو بشنید
بماه روی او مهرش بجنبید

چو چندی گفت و شنید او پیاپی
شد آن اندیشه محکم در دل وی

بدیدن میلش افتاد از شنیدن
بلی باشد شنیدن تخم دیدن

نصاب

نصاب نقدش معلوم خود ساخت — ز ترتیب نثارش دل بپرداخت

هزار اشتر همه پاکیزه گوهر — بر از دیبا و مشک و گوهر و زر

ز انواع نفایس هر چه بودش — که دادن در بها لایق نمودش

مرتب کرد و در راه مصر برداشت — بمخزن از ذخایر هیچ نگذاشت

فتاد از مقدمش آوازه در مصر — برآمد های و هوی تازه در مصر

بمصر آمد سری در راه یوسف — خبر پرسان ز جولانگاه یوسف

چو از جولانگه یوسف نشان یافت — دل خرم بسوی او عنان تافت

جمالی دید بیش از حد ادراک — چو جان ز آلودگی آب و گل پاک

بگیتی مثل او نادیده هرگز — ز کس مانند او نشنیده هرگز

نخست از دیدن او بیخود افتاد — ز ذوق بیخودی گشت از خود آزاد

وزان پس بیهشی هشیاری آورد — ز خواب غفلتش بیداری آورد

زبان بگشاد و پرسش کرد آغاز — جواب جست از آن گنجینه راز

بگفت ای از تو کار نیکویی راست ‏ بدین خوبی جمالت را که آراست

که زمع ساخت خورشید جبینت ‏ که آمد خرمن مه خوشه چینت

کدامین خامه زین نقش نو پرداخت ‏ کدامین باغبان سرو تو افراخت

گل سیراب تو آب از کجا خورد ‏ بدین آتش درین بستان که پرورد

مروت خوب رفتاری که آموخت ‏ بلعلت نغز گفتاری که آموخت

بروی تو لوح نامه کیست ‏ سر زلف تو حرف خامه کیست

که بینا نرگست را چشم بگشاد ‏ ز خواب نیستی بیدارش داد

که بر درج لبت زد قفل یاقوت ‏ که دل را قوت اندر روح را قوت

که کند از زنخدان چاه غبغب ‏ که ز آب زندگی کردش لبالب

که خال عنبرین زد بر عذار ‏ نشیمن ساخت زاغی در گلزار

چو یوسف این سخنها کرد از و گوش ‏ غذای جان فشاند از چشمه نوش

بگفتا صنعت آن صانعم من ‏ که از بحرش برشحی قانعم من

فلک

فلک یک نقطه از کلک کمالش / جهان یک غنچه از باغ جمالش

ز نور حکمتش خورشید تابی / ز بحر قدرتش گردون حبابی

جمالش بود پاک از تهمت عیب / نهفته در حجاب پرده غیب

ز ذرات جهان آیینها ساخت / ز روی خود بهر یک عکسی انداخت

بچشم تیزبینت هرچه نیکوست / چو نیکو بنگری عکس رخ اوست

چو دیدی عکس سوی اصل بشتاب / که پیش اصل نبود عکس را تاب

معاذ الله ز اصل ار دور مانی / چو عکس آخر شوی بی نور مانی

نباشد عکس را چندان وفایی / ندارد دور گل چندان بقایی

وفا خواهی بسوی اصل بنگر / بقا خواهی بسوی اصل بگذر

غم چیزی رگ جان را خراشد / که گاهی باشد و گاهی نباشد

چو دانا دختر این اسرار بشنید / بساط عشق یوسف در نوردید

بیوسف گفت چون وصفت شنیدم / بدل داغ تمنایت کشیدم

گرفتم پیش راه آرزویی — ز سر پا ساختم در جست و جویی

چو دیدم روی تو افتادم از پای — بجان او تیغ پایت زدم رای

ولی چون گوهر اسرار سفتی — نشان زان منبع انوار گفتی

بتحقیق سخن بشکافتی موی — مرا از مهر خود برتافتی روی

حجاب از روی امیدم گشودی — ز ذره ره بخورشیدم نمودی

کنون بر من این راز بازست — که با تو عشق ورزیدن مجازست

چو باشد بر حقیقت چشم بازم — نه افتد ترک سودای مجازم

جزاک الله که چشمم باز کردی — مرا با جان جان همراز کردی

ز مهر غیر بگسستی دل من — حریم وصل کردی منزل من

اگر هر موی من گردد زبانی — ز تو رانم بهر یک داستانی

نیارم گوهر شکر تو سفتن — سر مویی ز احسانت بگفتن

بس آنگه کرد بدرود وی و رفت — برست از مایه و سود وی و رفت

۸۰

بنا کرد از پس رفتن تعجیل / عبادتخانه بر ساحل نیل

که ملک و مال وی تاراج کردند / بقوت یکشبش محتاج کردند

بجای تاج از گوهر مرصع / قناعت کرد با فرسوده مقنع

بجای پستی زرین عصا به / بسر بر بست پشمین پاپی تا به

تن خود را ز اطلس و اکسون پرداخت / لباس آینه آسا از نمد ساخت

بدست وی چو گوهر دار یاره / سفالین سبحه آمد در شماره

بکنج آن عبادتخانه ره کرد / ز عالم رو درین محرابگه کرد

ز گلخن دامن خاکستر آورد / بخلوت بستر سنجاب گسترد

ز خارا زیر سر بنهاد بالش / درآمد گیتی از دروش نالش

در آن معبد بسر می برد تا بود / بطاعت پای می فشرد تا بود

چو در طاعتگری عمرش سرآمد / بجان دادن چو مردان خوش برآمد

مپنداری که جان را رایگان داد / فروغ روی جانان دید و جان داد

دلا مردانه زین زن بیاموز / بماتم شیوه شیون میاموز

غم خود خور اگر این غم نداری / بکن ماتم گر این ماتم نداری

بسر شد عمر در صورت پرستی / دمی زاندیشه صورت نرستی

بهر دم حسن صورت را زوالیست / زحالی هر زمان گردان بحالیست

مزن هر دم قدم در سنگلاخی / زشاخی هر زمان منشین بشاخی

نشیمن برتر از کون و مکان گیر / فراز کاخ معنی آشیان گیر

بود معنی یکی صورت هزاران / مجو جمعیت از صورت شماران

پریشانی بود هر جا شمارست / درو زور و در یکی کردن حصارست

چو تاب حمله دشمن نداری / به آن گر چنگ او باشی حصاری

تربیت کردن یوسف را علیه السلام و خدمتگاری نمودن مر او را بانچه دسترس زنی بودی

چو دولت گیر شد دام زلیخا / فلک زد سکه بر نام زلیخا

نظر

نظر از آرزوهای جهان بست بخدمتکاری یوسف میان بست
ز زرکش جامه‌های خز و دیبا بقدش همچو قدش چست و زیبا
مذهب تاجها زرین کمرها مرصع هر یک از رخشان گهرها
چو روز سال هر یک سیصد و شصت مهیا کرد و فارغ بال بنشست
بهر روزی که صبح نو دمیدی بدو شش خلعتی از نو کشیدی
چو از زر تاج کردی خسرو شرق بتاج دیگرش آراستی فرق
چو پیرا او ختی پیرو روانش بآیین دگر بستی میانش
رخ آن آفتاب دلفریبان نشد طالع دو روز از یک گریبان
دو بار آن تازه سرو گلشن ناز بیک افسر نشد سرکش سرافراز
میان آن لب شکر از یک کمربند میان خود نکرد چون نی قند
چو تاج زر بفرقش بر نهادی هزاران بوسه اش بر فرق دادی
که چون تو خاک پایش تاج سر باد باوج سروری معراج سر باد

چو پیراهن کشیدی بر تن او / شدی همراز با پیراهن او
تنم گفتی ز تو نزدیکتر باد / وزان تنگی بن تو برخوردار باد
قبا بر قد آن سرو دلارا / چو کردی راست گفتی مر قبا را
که دارم آرزو زان سرو گلرنگ / که همچون تو در آغوشش کشم تنگ
کمر چون چست کردی بر میانش / گذشتی این تمنا بر زبانش
که گر دستم کمر بودی چه بودی / ز وصلش بهره‌ور بودی چه بودی
مسلسل گیسویش چون شانه کردی / مداوای دل دیوانه کردی
بهم در بافتی از عنبر خام / نگارستان خود را عنبرین دام
بقصد خورد و شام و طعمه چاشت / بنعمت خانه خود روز و شب داشت
مهیا کرده خوانهای ملون / بنعمتهای گوناگون مزین
بی حلوایش قند و مغز بادام / گرفتی از لب و دندان او وام
برای میوهای گونه گونه / ز سیمین سیب او کردی نمونه

گهی

گهی از پیش‌نهای مرغ در پیش / گهی بیش ساز کردی چون دل خویش

گهی دادی ز جام لعل آبدارش / مرباهای خاص خوشگوارش

چو کردی شربتش از شکر ناب / شدی همچو نبات از شرم او آب

هر آن چیزش کز ینها میل دیدی / روان جان خویش پیشش کشیدی

شبانگه کش خیال خواب بودی / ز روز و رخ او بی تاب بودی

بیفکندی بساط دلپذیرش / نهادی مهد دیبا و حریرش

نهالش را ازانجا کردی نهالین / گلش را از سمن با لاله بالین

فسون خواندی بسی و افسانه گفتی / غبار خاطرش ز افسانه رفتی

چو بستی نرگسش را از ره خواب / شدی با شمع همدم در تب و تاب

دو دست آهوی خود را تا سحرگاه / چراندی بباغ چین آن ماه

گهی با نرگسش همراز گشتی / گهی با غنچه‌اش دمساز گشتی

گهی از لاله‌زارش لاله چیدی / گهی از گلستانش گل چریدی

گرفتی گه ز نوشین چشمه‌اش آب | گهش کرد ذقن گشتی چو غبغب
گهی با گیسویش کردی سخن ساز | که ای همپر شده با گلبن ناز
مرا از دیده زان خونابه باشی | که دیوی با پری همخوابه باشی
بدین افسوس شب دست خایان | رساندی شب چو گیسویش به پایان
به روزان و شبان این بود کارش | نبود از کار او یکدم قرارش
غمش خوردی و غمخواریش کردی | بجان و تن پرستاریش کردی
بلی عاشق همیشه جان فروشد | بجان در خدمت معشوق کوشد
بمژگان از ره او خار چیند | بچشم از پای او آزار چیند
بچشم جان نشیند حاضر او | بود کاید قبول خاطر او

شرح دادن یوسف علیه السلام قصه محنت را [illegible]
و آگاه شدن زلیخا از آنکه اندوهی که از [illegible] بسبب آن [illegible]

سخن پرداز این شیرین فسانه | چنین آرد فسانه در میانه

که

گهش با وصل یوسف بود روزی | زلیخا را عجب دردی و سوزی
ز دل صبر و ز تن آرام رفته | شکیب از جان غم فرسا رفته
نه در خانه بکاری بند گشتی | نه در بیرون بکس خرسند گشتی
مژه پر آب و دل پر خون همی رفت | درون می آمد و بیرون همی رفت
بدو گفت آن بلند اقبال دایه | که ای پایه بخورشید سایه
مبادت از جفای چرخ تابی | ز بیداد زمانه اضطرابی
ندانم که امروزت چه حالست | که جانت غرق دریای ملالست
بر آن یکی که گرداند نشیمش | که بی یکجا نبیند کس مقیمش
گهی بر پشت افتد گاه بر روی | که این سو باشدش جنبش که آن سوی
بیک سر منزل آرامی ندارد | بجز گردندگی کامی ندارد
بگو کین بیقراری از که داری | ز نو رنجی که داری از که داری
بگفت ای دایه حیرانم امروز | بکار خویش سرگردانم امروز

غمی دارم ندانم کش غم از چیست | ز جانم سر زده این ماتم از چیست
نهانی دردی آرامم ببردست | بجور دور ایامم سپردست
منم خاکی بجوز پاکش نهادی | که پیچیدست در وی گرد بادی
وجودش گرچه از جنبش تهی نیست | ولی از حال باطنش آگهی نیست
چو یوسف شد همنشین شد با زلیخا | شبانروزی قرین شد با زلیخا
شبی پیش زلیخا راز بشگفت | غم و اندوه پیشین باز بشگفت
بتقریب سخن بگشود ناگاه | زبان در شرح حال قصهٔ چاه
زلیخا چون حدیث چاه بشنید | لبان ز بیمان ز خویشش بپیچید
فتاد اندر دلش کاین روز بودست | که جانش در غم جان سوز بودست
حساب روز و مه چون نیک برداشت | ز پیش او یقین شد آنچه بنداشت
بلی داند دلی کآگاه باشد | که دلها را بدلها راه باشد
خصوصا از دل صد چاک عاشق | که باشد در ره معشوق صادق

ز هر جا کش بود بگشاده راهی / سوی معشوق از آن ریشش نگاهی

از آن ره پرتو احوال جانان / فتد در چشم جان ناتوانان

اگر خاری خلد در پای دلدار / دل عاشق شود افگار از آن خار

وگر بادی وزد بر زلف محبوب / فتد در جان عاشق ز آن صد آشوب

وگر گردی نشیند بر عذارش / شود خم پشت عاشق زیر بارش

شنیدستم که روزی کرد لیلی / به قصد فصد سوی نیش میلی

چو زد لیلی رگی نیش از پی خون / به وادی رفت خون از دست مجنون

بیا جامی ز بود خود بپرهیز / ز پندار وجود خود بپرهیز

گرت فخری و ننگی هست از تست / ورت بویی و رنگی هست از تست

مصفا شو ز مهر و کینهٔ خویش / مصیقل کن رخ آیینهٔ خویش

بود نور جمال شاهد غیب / بتابد چون کلیم الله از جیب

شود چشم دلت روشن بدان نور / نماند پرده جانان بر تو مستور

تمنا کردن یوسف شبانی را بحکم آنکه هیچ پیغمبری نبوده که شبانی نکرده است و مهیا ساختن زلیخا اسباب شبانی او

خوش آن بیدل که دولت یار گردد / بگرد خاطر دلدار گردد

برون آید تمام از خواهش خویش / دهد در خواهش او کام خویش

چو خواهد جان روانی بر لب آرد / ببوسه خاک او و جان سپارد

چو جوید دل کند پر از غم خون / دهد در دم ز راه دیده بیرون

چو گوید خیز از سر پای سازد / بخدمتگاری او سر فرازد

اگر راند نتابد سر چو خامه / وگر خواند بپیچد رو چو نامه

بحکم آنکه امت پروری را / شبانی لایق بود پیغمبری را

ز یوسف با هزاران کامرانی / همی زد سر تمنای شبانی

زلیخا آن تمنا را چو دریافت / بتحصیل تمنایش عنان تافت

نخستین خواست ز استادان یک فن / که کردند از برایش یک فلاخن

رسن

زلی

85 رسن همچون خز از زر تافتندش | چو گیسوی معنبر بافتندش

زلیخا نیز می‌بخت آرزویی | که گنجاید زر و خود را چو مویی

جو شوان بی سبب خود را برو بست | ببوسد گاه گاهش زان سبب دست

دگر گفت این اجوس بندم | که کمو بار خود بر وی ببندم

مرصع ساخت بهر زیب و زیور | چو مژگان خودش از گوهر تر

بجنبش کرد فادی لعل خوش رنگ | ز بی مقداری اندیشش چو سنگ

وزان پس با دفزان با شبانان | ره در کوه و در صحرا پیاپات

جدا پا زند تا در ره جنید | چو گردون چنبره بی تسل و ماند

چو آهوی ختن سنبل چریده | ز گرگان سرگرا آسیبی ندیده

رزه سان نشتشان چو موی زنگی | ز ابریشم فزون در تازه رنگی

ز فربه دنبها یکسر گرانبار | براه از بس گرانی نرم رفتار

بهر وادی که رفتندی چرا زن | بتو گوهی موج میز و سیل روغن



بروی موج باد از سرفرازی
گرفته صنعت زنجیرسازی

بیابان آن مه یوسف شتابان
چو در برج حمل خورشید تابان

چو مشکین آهوی شه افتاده / بسوی گوسپندان رو نهاده

زلیخا صبر و هوش و عقل و جان را / سگ دنباله کش گردد شبان را

نگهبانان بهر کل ساخت چندی / که دارندش نگاه از هر گزندی

بدینسان بود تا میخواست کارش / نبود از دست بیرون اختیارش

اگر میخواست در صحرا شبان بود / وگر میخواست شاه ملک جان بود

ولی در ذات خود بود آن پری زاد / ز شاهی و شبانی هر دو آزاد

مطالبه کردن زلیخا وصال یوسف علیه السلام را و استغنا نمودن او

چو بیند بیدلی دلبر نگاری / نگیرد کار او هرگز قراری

اگر نبود بکف نقد وصالش / بنسیه عشق بازد با خیالش

ولی خونش بود از دل چکیده / که افتد کار وی از دل بدیده

چو یابد بهره چشم اشکبارش / فتد اندیشه بوس و کنارش

وگر بوس و کنارش هم دهد دست — ز بیم هجر باشد رنجه پیوست

امید کامرانی نیست در عشق — صفای زندگانی نیست در عشق

بود آغاز آن جز جان زدن و بس — بود انجامش از خود مردن و بس

براحت کی بود آنکس سزاوار — که خون خوردن بود یا مردنش کار

زلیخا بود یوسف را ندیده — بخوابی و خیالی آرمیده

بجز دیدارش از بخت آرزویی — نمیدانست خود را آرزویی

چو دید از دیدن او بهره مندی — ز دیدن خواست طبع او بلندی

بیاد آورد روی بخت جو را — که آرد در کنار آن آرزو را

ز لعل او به بوسه کام گیرد — ز سروش در کنار آرام گیرد

بلی نظارگی کاید سوی باغ — ز شوق گل چو لاله سینه پر داغ

نخست از روی گل دیدن شود مست — ز گل دیدن بگل چیدن برد دست

زلیخا وصل را میجست چاره — ولی میکرد از آن یوسف کناره

زلیخا

٨٧

زلیخا بود خون از دیده ریزان / ولی می بود از آن یوسف گریزان
زلیخا داشت بس جانسوز داعی / ولی میداشت زان یوسف فراغی
زلیخا هر یک دیدن همی سوخت / ولی یوسف ز دیدن دیده میدوخت
زلیخا رخ بدان فرخ لقا داشت / ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت
ز بیم فتنه روی او نمی دید / بچشم فتنه جوی او نمی دید
نیاز و عاشقان دیدار در چشم / که با یارش فتد چشم بر چشم
ز عاشق می دمد اشکی و آهی / نباشد جز بامید نگاهی
چو یار از حال عاشق دیده پوشد / سرشک خون دل از دیده جوشد
زلیخا را چو این غم بر سر آمد / باندک فرصتی از پا در آمد
بر آمد در خزان محنت و درد / گل سرخش برنگ لاله زرد
بدل از اندوه بودش بار انبوه / سهی سروش خمید از بار اندوه
برفت از لعل لب آبی که بودش / نشست از شمع رخ تابی که بودش

نکردی شانه موی عنبرین بوی — جز از پنجه که میکندی آن روی
بدی آینه کم رو گشادی — مگر زانو که بروی رو نهادی
ز بس کز دل فشاندی خون تازه — نگشتی چهره‌اش محتاج غازه
همه عالم بچشمش چون سیه بود — بچشمش سرمه را کی جایگه بود
ز سرمه زان سیه چشمی نمی جست — که اشک از نرگس او سرمه می شست
زلیخا را چو شد زین غم جگر ریش — زبان سرزنش بگشاد بر خویش
که ای کارت برسوائی کشیده — بسودای غلام زرخریده
تو شاهی بر سریر سرفرازی — چرا با بندهٔ خود عشق بازی
بمعشوقی چو خود شاهی طلب دار — که شاهی را بود شاهی سزاوار
عجبتر آنکه از عجبی که دارد — بوصل چون توئی سر در نیارد
زنان مصر اگر دانند حالت — رسانند از ملامت صد ملالت
همی گفت این و لیکن آن یگانه — نه زانسان در دل او داشت خانه

کش

87

۸۸

کسش ز خاطر تو انسی چون کرد ... بدین افسانه دردش را فسون کرد
بلی چون لب بری با جان درآمیخت ... نیارد جان ازو پیوند بگسیخت
برد پیوند جان از تن بیکدم ... ولی با او بود جاوید محکم
چه خوش گفت آن بداغ عشق رنجور ... که بوی از مشک و رنگ از گل شود دور
ولی هرگز نبود امکان عاشق ... که گیرد ترک جانان جان عاشق

پرسیدن دایه از زلیخا سبب گداختن و سوختن او را در مشاهده شمع جمال یوسف علیه السلام

زلیخا را چو دایه آنچنان دید ... ز دیده اشک بر آن حال پرسید
که ای چشم بدیدار تو روشن ... دلم از عکس رخسار تو گلشن
دلت پر زخم و جانت بر ملالست ... نمیدانم ترا این گو چه حالست
ترا آرام جان پیوسته در پیش ... چه میسوزی ز بی آرامی خویش
در آن وقتی که از وی دور بودی ... اگر میسوختی معذور بودی

کنون در عین وصل این سوختن چیست / چراغش شمع جان افروختن چیست
گرا از عاشقان این دست داده / که معشوقش بخدمت سر نهاده
همین بس طالع فرخنده تو / که سلطان تو آمد بنده تو
مهی لایق بتاج پادشاهی / بفرمان تو شد دیگر چه خواهی
بروییش خرم و دلشادمی باش / زغمهای جهان آزادمی باش
لبش می بین و جان می پرور ازوی / زلال کامرانی میخور ازوی
زلیخا چون شنید اینها ز دایه / سرشکش را دل از خون داد مایه
ز ابر دیده خون دل فرو ریخت / به پیشش قصه مشکل فرو ریخت
بگفت ای مهربان دایه همانا / نه چندان بی خبر کاردانا
نمیدانی که من بر دل چه دارم / وزان جان و جهان حاصل چه دارم
بخدمت پیش رویم ایستاده / ولی بی خدمتی را داد داده
زمن دوری نباشد هیچگاهش / ولی نبود بمن هرگز نگاهش

بران

بران تشنه باید زار بگریست ۸۹ که بر لب آب باید تشنه اش زیست
چو بر رویم شمع خوبی برفروزد دو چشم خود به پشت پای دوزد
بدین اندیشه آزارش نجوییم که پشت پاش باشد زر رویم
چو بگشایم بر رو چشم جهان بین ز پیشانی نماید صورت چین
بدان چین سرزنش از من روا نیست که از روی هرچه می آید خطا نیست
ز ابرویش مرا در دل گرههاست گر از آن کج نیست کارم بی گره راست
چنین کز وی گره بر کارم افتد نظر کردن بوی دشوارم افتد
دهانش گر سخن با من نگفتست بجز خون خوردنم از وی چه رنجست
ز لعلش در دهانم آب گردد بچشمم آب خون ناب گردد
قدش کامد نهال آرزویم ز رحمت کم شود مایل بسویم
چو خواهم از نهالش سیب چینم ندیده سیب صد آسیب بینم
ز چاه غبغبش چون کام خواهم بچاه غم کند آرامگاهم

بر شکم زانچنش او که پوست — به پستان هایش بر سایدش دست

ز دامانش زنم در جیب چاک — که دارد پیش پایش روی بر خاک

چو دایه این سخن بشنید بگریست — که با حال چنین مشکل توان زیست

فراقی کافتد از دوران ضروری — به از وصلی بدین تلخی و شوری

غم هجران همین یک سختی آرد — چنین وصلی دو صد بدبختی آرد

فرستادن زلیخا دایه را نزدیک یوسف علیه السلام
مطالبهٔ مقصود کردن و ابا نمودن وی از آن

زلیخا با غمی این در زاری — چو دید از دایه رسم چاره سازی

بگفت ای از تو صد یاریم بوده — بهر کاری هوا داریم بوده

مرا یکبار دیگر یاری کن — ز غم خواریم بین غمخواری کن

قدم از تارک من کن بسویش — زبان من شو و از من بگویش

که ای سرکش نهال نازپرور — رخت را در لطافت نازپرور

زلبستان

زبستان جمال و گلشن ناز / زپسته چون قدت سروی سرافراز
زجان و دل گل و آبی سرشتند / درو شاخی زباغ سدره کشتند
چو برگ سربلندی داد آن شاخ / سهی سرو تواش خواندند گستاخ
عروس پس سرتا در زادن افتاد / ز تو پاکیزه تر فرزند کم زاد
بفرزندیت آدم چشم روشن / زگل رویت عالم تازه گلشن
کمال حسن تو حد بشر نیست / پری از خوبی تو بهره ور نیست
پری را گر بودی شرمساری / نماندی از تو در کنج تواری
فرشته گرچه بر چرخ برینست / به پیش روی تو سر بر زمینست
فلک زینسان بلندت ساخت پایه / فکن بر مبتلای خویش سایه
زلیخا گرچه زیبا دلربایست / فتاده در کمندت مبتلاییست
ز طفلی داغ تو بر سینه دارد / ز سودای غمت دیرینه دارد
بملک خود سه بارت دیده در خواب / وزان عمریست مانده در تب و تاب

گهی چون آب در زنجیر بودت | گهی چون باد در شبگیر بودت
کنون هم گشته زین سودا چو مویی | ندارد جز بود در دل آرزوی
روا کرده نقد زندگی کم | ترحم کن خوش است آخر ترحم
لب بهشتی زلال زندگانی | چه باشد قطره بر روی فشانی
بقد بهشتی نهال میوه‌آور | چه باشد گر خورد از میوه‌ات بر
رضا ده تا ز لعلت کام گیرد | بود سوز دلش آرام گیرد
قدم نه تا سر اندازد به پایت | رطب چیند ز نخل دلربایت
چه کم گردد ز جاه چون تو شاهی | اگر گاهی بیکنی سویش نگاهی
هوس دارد که با چندان عزیزی | کند پیش کنیزانت کنیزی
چو یوسف این فسون از دایه بشنود | به پاسخ لعل شکربار بگشود
به دایه گفت کای دانای هر راز | مشو بهر فریب من فسون‌ساز
زلیخا را غلام زر خریدم | لبا از وی عنا تنها که دیدم

گل و آبم بنعمت پرورده اوست | دل و جانم وفا پرورده اوست
اگر عمری کنم نعمت شماری | نیایم کردن او را حق گذاری
سری بر خط فرمانش نهاده | بخدمتکاریم ایک استاده
ولی کو بر من این اندیشه مپسند | که سر پیچم ز فرمان خداوند
زند فرمای نفس معصیت رای | نهم در تنگنای معصیت پای
بفرزندی عزیزم نام بردست | امین خانه خویشم شمردست
نیم جز مرغ آب و دانه او | خیانت چون کنم در خانه او
خدای پاک را در هر سرشتی | جداگانه بود کاری و کشتی
بود پاکیزه طینت پاک کردار | زنازاده نباشد جز زناکار
ز مردم سگ ز سگ مردم نزاید | ز گندم جو ز جو گندم نیاید
بسینه سر اسرائیل دارم | بدل دانایی از جبریل دارم
اگر هستم بنوبت ره سزاوار | بود ز اسحاقم استحقاق این کار

کلیم [illegible] در هوی نهفته | ز گلزار خلیلم [illegible] شگفته
معاذ الله که کاری پیش آرم | که دارد از ره این قوم بازم
زلیخا این هوس کو دور میدار | دل خویش و مرا معذور میدار
که من دارم ز فضل ایزد پاک | امید عصمت از نفس هوسناک

رفتن زلیخا خود پیش یوسف علیه السلام
و تضرع نمودن و عذر گفتن یوسف از حضیض مراد

چو دایه باز زلیخا این خبر گفت | ز گفت او چو زلف خود برآشفت
برخسار از مژه خون جگر ریخت | ز بادام سیه عناب تر ریخت
خرامان ساخت سرو راستین را | بسر سایه فکند آن نازنین را
بدو گفتا ای سر من خاک پایت | سرم خالی مبادا از هوایت
ز مهرت یکسر مویم تهی نیست | سر مویی ز خویشم آگهی نیست
خیال تست جان اندر تن من | کمند [illegible] طوق گردن من

اگر جانت غم پروردهٔ تست ۹۳ وگر تن جان به لب آوردهٔ تست

ز حال دل چگویم خود که چونست ز چشم خونفشانم قطره خونست

چنان در لجهٔ عشق توام غرق که خالی نیستم از پای تا فرق

زمین فصاد هر رگ را که کاود به جای خون غمت بیرون تراود

چو یوسف این سخن بشنید بگریست زلیخا آه زد کین گریه از چیست

مرا شمعی تو چون خندان نشینم که چشم خویش را در گریه بینم

چو از مژگان فشانی قطرهٔ آب چو آتش افکند در جان من تاب

ز مژگانهای چون بستت دانم که از آب افکنی آتش به جانم

چو یوسف دید ازو اندوه بسیار شد از لب همچو چشم خود گهربار

بگفت از گریه زانم دل شکسته که بود عشق کس پیش من خجسته

چو زد عمه به راه مهر من گام به دزدی در جهانم ساخت بدنام

ز اخوانم پدر چون دوست تر داشت نهال کین من در جانشان کاشت

ز نزدیک پدر دورم فکندند | بخاک مصر مهجورم فکندند
شود دل دم بدم خون در بر کس | که با عشقت چه آرد بر سر کس
بلی سلطان معشوقان غیورست | ز شرکت ملک معشوقیش دورست
نمیخواهد چه ز انجام و چه ز آغاز | درین منصب کسی را با خود انباز
ز رعنایی چو سروی سرفرازد | چو سایه زیر پایش پست سازد
ز زیبایی چو ماهی رخ فروزد | ز برق غیرتش خرمن بسوزد
رسد چون خسرو زر اوج چرخ دوار | بسوی مغربش سازد نگونسار
چو مه را پر برآید قالب از نور | کند رنج محاقش زار و رنجور
زلیخا گفت کای چشم و چراغم | فروغ تو ز نو داده فراغم
نمیگویم که در چشمت عزیزم | کنیز آن کمتر کنیزم
نیاید زین کنیز کمتر ز کینه | بجز شوق درون و سوز سینه
بمن گر جان فزون میباید از دوست | گمان دشمنی بردن نه نیکوست

کسی

کسی آزار جان خود نخواهد | بهیچ آفت روان خود نکاهد
مرا از تیغ مهرت دل دو نیمست | ترا از کین من چندین چه بیمست
بکن لطفی و از لب کام من ده | زمانی رام شو آرام من ده
بزن یک گام در همراهی من | ببین جاوید دلخواهی من
جوابش داد یوسف کای خداوند | منم پشت به بند بندگی بند
برون از بندگی کاری ندارم | بقدر بندگی فرمانهای کارم
خداوندی مجوی از بنده خویش | بدین لطفم مکن شرمنده خویش
کیم من تا ترا دمساز کردم | درین خوان با عزیز انباز کردم
بباید پادشاه آن بنده را کشت | که زد در یک نمکدان با وی انگشت
مرا به گر کنی مشغول کاری | که در وی بگذرانم روزگاری
ز خدمتگاریت سر بر ندارم | بصد جهد بحق خدمت گذارم
ز خدمت بندگان آزاد گردند | بمنشور عنایت شاد گردند

زنیکو خدمتان خاطر شود شاد / نگردد بنده بد خدمت آزاد

زلیخا گفت کای فرخنده گوهر / که هستم پیش تو از بنده کمتر

بهر جایی که کاری آیدم پیش / بود آنجا پی صد کارگر بیش

نه خوش باشد که آنها را گذارم / بهر کاری ترا در بار دارم

بود پا از برای ره سپردن / نباید دیده را چون پا شمردن

بجای پا چو ره بر خار بینی / اگر دیده نهی آزار بینی

چو یوسف این سخن بشنید ازو گفت / که ای جان و دلت با مهر من جفت

چو صبح از صادقی در مهر دویم / مزن دم جز بوفق آرزویم

مرا چون آرزو خدمتگذاریست / خلاف آن ده ز رنجم دوستداریست

دلی کو مبتلای دوست باشد / مراد او رضای دوست باشد

رضای خود ببازد در رضایش / نهد روی رضا بر خاک پایش

ازان یوسف همی داد این سخن ساز / که تا در خدمت از صحبت رهد باز

زهجر

ز صحبت داشت بیم فتنه و شور ۹۴ بخدمت خواست تا گردد از او دور
خوش آن پنبه که از آتش گریزد چو شواند که با آتش ستیزد

فرستادن زلیخا یوسف را علیه السلام بجانب باغ و تهیه اسباب وی کردن

چمن پیرای باغ این حکایت چنین کرد از کهن پیران روایت
که یوسف آن لبهای شکرخا فشاند این تازه شکر بر زلیخا
زلیخا داشت باغی وجه باغی که زو بر دل ارم را بود داغی
بگردش ز آب و گل سوری کشیده گل سوری ز اطرافش دمیده
درختانش کشیده شاخ در شاخ بتنگ آغوشی هم نیک گستاخ
چنارش را قدم بر دامن پیر حمایل دستها در گردن سرو
نشسته غنچه و گل در عماری بفرقش نارون در چترداری
چمن نارنج بر صحن میدان کند نارنج و شاخش گوی و چوگان

دران میدان به خاکی زرافت / ربوده از همه گوی لطافت

قد رعنا کشیده نخل خرما / گرفته باغ را زان کار بالا

ز حلوا خرمی سرخوشه از وی / گرفته چشته جانها ز نو شیدا

بسان دایگان پستان انجیر / پی طفلان باغ از شیره پر شیر

بدان سر مرغک انجیرخواره / دهان بگشوده چون طفل شیرخواره

فروغ خور ز صحنش نیم روزان / ز زنگاری مشبکها فروزان

بجام آمیخته خورشید و سایه / ز مشک و زر زمین را داده مایه

ز صحنش لمعهای نور در ظل / دف گل را شده زرین جلاجل

عنادل زان جلاجل نغمه پرداز / درین فیروزه کاخ افکنده آواز

ز باد و سایه پیدش هزاران / طپنده ماهیان در جویباران

برفت و روب باغ از خوب و ناخوب / کشیده سایه هر شاخ جاروب

ز خط سبزه خاکش لوح تعلیم / کشیده جوی آبش جدول سیم

95

ازان لوح مجدول خرده دانان / رموز صنع حی پاک خوانان

گل از خشم خوبان ناز پرورد / برنگ عاشقان روی گل زرد

صبا بر جعد بنفشه تاب داده / گره از طره سنبل گشاده

سمن با لاله و ریحان هم آغوش / زمین از سبزه تر پرنیان پوش

بهم پیوسته در آن سکه حور / دو حوض مرمر صافی چو بلور

میانه شان نبوده فرق اندک / بعینه هر یکی چون آن دگر یک

نه از تیشه در آن خم تراشی / نه از زخم تبر آسیب خراشی

نه از جا بند پیدا و نه پیوند / شده بند اندر آن فکر خردمند

تصور کرده با خود هر که دیدش / که بی بند است و پیوند آفریدش

لبالب هر دو سنگین دل تنگ / چو کردی جانب آن روضه آهنگ

یکی بودی لبالب کرده از شیر / یکی از شهد گشتی چاشنی گیر

پرستاران آن ماه فلک مهد / ازان یک شیر نوشیدی ازین شهد

میان آن دو حوض از درخت تختی — برای همچو یوسف نیک بختی
بترک صحبتش گفتن رضا داد — بخدمت سوی آن باغش فرستاد
بگل مرغ چمن زد داستانی — که خوش باغی و نیکو باغبانی
چو باشد باغ و بستان جنت ایوان — نشاید باغبان جز حور و رضوان
صد از زیبا کنیزان سمن بر — همه دوشیزه و پاکیزه گوهر
چو سرو ناز قایم ساخت آنجا — پی خدمت ملازم ساخت آنجا
بدو گفت ای پسر من با ملالت — تمتع زین بتان کردم حلالت
اگر من پیش تو بر تو حرامم — وزین معنی بغایت تلخ کامم
بسوی هر که خواهی کام بردار — ز وصل هر که خواهی کام بردار
بران کاری که ایام جوانی — بود وقت نشاط و کامرانی
کنیزان را وصیت کرد بسیار — که ای نوشین لبان زنهار زنهار
بجان در خدمت یوسف بکوشید — اگر زهر آید از دستش بنوشید

بهر جا جان طلب دارد بیازید / بجان بازی برای او بنازید

بهر حکمی که راند شاد باشید / بزیر حکم او منقاد باشید

ولی از هر چه گردد بهره بردار / مرا باید کند اول خبردار

همیزد گو بیا چون نازکیشی / بلوح آرزو نقش وزیبی

که هر کا قد پسند وی از آن خیل / بوقت خواب سوی آن کند میل

نشاند خویش را ینها بجایش / خورد بار از نهال دلربایش

بزیر نخل رعنایش نشیند / رطب ها چیند ولی دزدیده چیند

چو یوسف را فراز تخت بنشاند / نثار جان و دل در پایش افشاند

کنیز از بهر پیش او بپا کرد / بخدمت پیر و بالاشان دوتا کرد

دل و جان پیش یار خویش بگذاشت / بتن راه دیار خویش برداشت

بسا عاشق که بر فرمان معشوق / بود خوش دل بهجران معشوق

چو خواهد خاطر معشوق دوری / کند بر محنت هجران صبوری

چو نبود وصل دلبر رای دلبر | بود صد بار از وصل دگر خوشتر

رسیدن شب و عرض کردن کنیزان جمال خویش بر یوسف علیه السلام بکدام یکی از ایشان رغبت نماید

شبانگه کز لوای عنبر گلریز | فلک شد نوعروس عشوه انگیز
ز پروین گوش را عقد گهر بست | گرفت از مه صقیل آیینه در دست
کنیزان جلوه گر در حله ناز | همه دستان نمای و عشوه پرداز
بگرد تخت یوسف صف کشیدند | فسون دلبری بر وی دمیدند
یکی شد از لب شیرین شکرریز | که کام خود کن از من شکرآمیز
ز تنگ شکرم بند بگشای | بسان طوطی از من نوش شکرخای
یکی از غمزه سویش کرد اشارت | که ای از اوصاف تو قاصر عبارت
مقامت میکنم چشم جهان بین | بیا بنشین بچشم مردم آیین
یکی بنمود سیر و پرنیان پوش | که این سرو است بادا هم آغوش

کجا در مهد عشرت شاد خسبی
اگر زین پس به ناز آزاد خسبی

گهی در زلف مشکین حلقه افکند
که هستم بی سر و پا حلقه مانند



به روی من دری از وصل بگشای
مکن چون حلقه ام بیرون در جای

گهی برداشت دست نازنین را
به بالا زد ز ساعد آستین را

که دفع چشم بد را زان شمایل / یکی بربست من باب حمایل

یکی گرد میان مو را کمر کرد / ز موی آرایش موی دگر کرد

کمر گن دست یعنی در میانم / که بر لب آمد از دست تو جانم

بدینسان هر یکی زان لاله رویان / ز یوسف وصل را می بود جویان

ولی بود آن بخوبی تازه باغی / وزان مشت گیاه او را فراغی

بلی بوزینگی پر مکر و دستان / بصورت بت بسیرت بت پرستان

ولی یوسف جز این معنی نمیخواست / که گردد راهشان در بندگی راست

بدیشان هر چه گفت از راه دین گفت / پی نفی شک اسرار یقین سفت

نخستین گفت کای زیبا گزینان / بچشم مردم عالم عزیزان

درین عزت ره خواری مپوئید / بجز آیین دینداری مجوئید

ازین عالم برون ما را خدایست / که ره گم کردگان را رهنمایست

گل ما از نم رحمت سرشتست / ز دانایی در آن گل دانه کشتست

کنیزان

که تا زان دانه برخیزد نهالی ‌‌ درین بستان سرا یابد کمالی

کشد سوی بلندی سر پرستی ‌‌ دهد با میوهٔ یزدان پرستی

پرستش جز خدایی را روا نیست ‌‌ که غیر او پرستش را سزا نیست

بیا تا بعد ازین او را پرستیم ‌‌ که بی او هر کجا هستیم پستیم

بسجده باید او را سر نهادن ‌‌ که داده سر برای سجده دادن

چرا دانا نهد پیش کسی سر ‌‌ که با او سر بود پیشش برابر

بدست خود بت سنگین تراشد ‌‌ بمهر او دل غمگین خراشد

بود معلوم کز سنگی چه خیزد ‌‌ ز معبودیش جز ننگی چه خیزد

چو یوسف را دل شب تا سحرگاه ‌‌ بوعظ آن غافلان را ساخت آگاه

همه لب در ثنای او کشادند ‌‌ سر طاعت بپای او نهادند

یکایک را شهادت کرد تلقین ‌‌ دهان جمله شد زان شهد شیرین

خوشا شهدی که مر کز وی یک انگشت ‌‌ مدبت ارزد بهر تلخی کند بشت

نکرده کور دیو بی سعادت / بجز از زخم انگشت شهادت

رهید از چشم زخمش آن خردمند / که انگشت شهادت چشم او کند

زلیخا حیت وقت بامدادان / بیوسف راه خرم طبع و شادان

کردهی باید کرد اکر دیوسف / پی تعلیم دین شاکرد یوسف

تبان ناشکسته و نابسته زنار / ز تسبیح بافته سررشته کار

زبان گویا بتوحید خداوند / میان در عقد خدمت تازه پیوند

بیوسف گفت کای از فرق تا پای / دل آشوب و دل آرام و دل آرای

برخ سیمای دیگر داری امروز / جمال از جای دیگر داری امروز

چه کردی شب که از وی حسنت افزود / در دیگر ز خوبی بر تو بگشود

چه خوردی دوش کین زیباییت داد / زخوبان جهان والاییت داد

همانا صحبت این نازنینان / سمن رخسارکان سیمین سرینان

ترا حسن و جمال دیگر آورد / جمالت را کمال دیگر آورد

بلی میوه ز میوه رنگ گیرد | ز خوبان چهره خوبی پذیرد
بسی زین غنچه با آن نکته لب گفت | ولی او هیچ ازان گفتار نشکفت
دهان را از تکلم تنگ میداشت | دو رخ را از حیا گلرنگ میداشت
سر از شرمندگی بالا نمیکرد | نگاه الا به پشت پا نمیکرد
زلیخا چون بدید آن سرکشیدن | بچشم مرحمت سویش ندیدن
ز رحمت آتشی در جانش افروخت | بداغ ناامیدی سینه‌اش سوخت
بناکامی وداع جان خود کرد | رخ اندر کلبهٔ احزان خود کرد

تضرع نمودن زلیخا پیش دایه و التماس حیله بسبب مواصلت حضرت یوسف علیه السلام

چو با آن کشتهٔ سودای یوسف | ز حد بگذشت استغنای یوسف
شبی در کنج خلوت دایه را خواند | بصد مهرش به پیش خویش بنشاند
بدو گفت ای توانبخش تن من | چراغ افروز چشم روشن من

گر از جان غم زنم پرورده تست
ور از تن شیر رحمت خورده تست

ز مهر تو که از مادر بزادم
بدین پایه که می‌بینی رسیدم

چه باشد گر طریق مهربانی
بمنزلگاه مقصودم رسانی

ز هجران تا بکی رنجور باشم
وزان جان جهان مهجور باشم

چو زین پیمان رهی کانست با من
چه حاصل زانکه همخانه‌ست با من

نهان معشوق کز عاشق بصورت
بصورت گرچه نزدیکست دورست

چو پیوندی نباشد جان و دل را
چه خیزد از ملاقات آب و گل را

جوابش داد دایه کای پریزاد
که بادا با تو از حور و پری یاد

جمال دلربا دادت خداوند
که برباید دل و دین از خردمند

اگر نقاش چین از آزر رویت
کشد در بتکده نقشی ز رویت

بتان یکسر ببویت زنده گردند
رخت بینند و از جان بنده گردند

بکوه ار رخ نمایی آشکارا
نهی عشق نهان در سنگ خارا

چو بخرامی بباغ از عشوه کاری 100 درخت خشک را در جنبش آری

بصحرا آهوانت گر ببینند بمژگان از رهت خاشاک چینند

چو افسون خوانی از لعل شکرخا رباید مرغ از هوا ماهی ز دریا

بدین خوبی چنین درمانده چونی چرا چندین کشی آخر زبونی

ز غمزه ناوک از ابرو کمان کن شکار آن نگار دلستان کن

بتاب از زلف خم در خم کمندی بپایش نه ز بزم وصل بندی

رخت بنما رخش را سوی خود تاب بهم زانویش هم‌زانوی خود یاب

برفتار آور این نخل رطب بار براه لطفش آر از لطف رفتار

لب از خنده شهد افشانی‌اش ده وزان شهدش بخود چسبانی‌اش ده

بپیش کوی خود کن چشم او باز چو چوگان سوی خود سازش سرافراز

بروی از مشک خال دلگسل نه ز شوق خال خود داغش بدل نه

زلیخا گفت ای مادر چگویم که از یوسف چه می‌آید برویم

نسازد دیده هرگز سوی من باز
جهان چون لاله گر جای وی کنم ساز

اگر نه گردم از دورم نپسند
وگر خود بر زمین پوزم نپسند

چو مردم نور دیده گر فزاییم
بچشم تنگ او مشکل درآییم

اگر کردی بسوی من نگاهی
بحال من فتادی گاه گاهی

غم من در دل او جا گرفتی
غم او کی چنین بالا گرفتی

نه تنها آفتم زیبایی اوست
بلای من ز ناپروایی اوست

اگر آن دلربا پروام کردی
کجا زین گونه ناپروام کردی

جوابش داد دیگر بار دایه
که ای حور از جمالت برده مایه

مرا در خاطر افتادست کاری
گر آن کارم ترا خیزد قراری

ولی وقتی میسر گردد آن کار
که پیشم آری با شتر زر بخروار

بسازم چون ارم دلکش سرایی
بگویم تا در آن صورت کشایی

بوضع موضع از طبع هنر کوش
کشد شکل تو با یوسف هم آغوش

چو یوسف

۱۰۱

چو یوسف یک زمان در وی نشیند | در آغوش محبت مرحبا بیند

بجنبد در دلش مهر جمالت | شود از جان طلبکار وصالت

ز هر سو چون کند چشم مهربانی | برآید کارها زانسان که دانی

چو بشنید این حکایت دایه | بهر چه از زر و سیمش بود مایه

بدان دست تصرف داد او را | بدان سرمایه کرد آباد او را

عمارت کردن دایه خانه که در وی تصویر جمال یوسف علیه السلام [illegible]

چنین گویند معماران این کاخ | که چون شد بر عمارت دایه گستاخ

بدست آورد استادی هنرکیش | بهر انگشت دستش صد هنر بیش

ز پیچ هندسی کار آزمایی | قوانین رصد را آشنایی

چو زر پرگار بودی خالیش مشت | نمودی کار پرگار از دو انگشت

چو هر خط ز طبعش سر زدی خواست | روان کار بی مسطر شدی راست

بجسمی بستدی بر طاق اطلس / بر ایوان زحل بستی مقرنس
چو سوی تیشه کردی دست آهنگ / زخشت خام گشتی نرم هر سنگ
بطراحی چو فکر آغاز کردی / هزاران طرح زیبا ساز کردی
عمارات جهان بی سر و بن / نمودی طرح در یک روی ناخن
بنقش آفرینش چون زدی رای / شدی از خامه لوح هستی آرای
بتصویر آنکه رنگ کلکش گذشتی / ز رشح او روانی زنده گشتی
بسنگ ار صورت مرغی کشیدی / سبک سنگ گران از جا پریدی
بحکم دایه زرین دست استاد / زر اندوده پیرایه کر
صفای صفهایش صبح اقبال / فضای خانهایش گنج آمال
ز منهد فرش مرمر مرمرهاش / موصل ز آبنوس و عاج درهاش
در اندر در درانجا هفت خانه / چو هفت اورنگ بی مثل زمانه
بهفتم خانه چون چرخ هفتم / که هر نقشی و رنگی بود از آن گم

مصرع

مرصع چل ستون از زر برافراخت / ز وحش و طیر زیبا نقشها ساخت
بپای هر ستونی ساخت از زر / غزالی ناف او پر مشک اذفر
ز طاوسان زرین صحن او پر / بدنهای مرصع در تبختر
میان آن درختی سر کشیده / که مثلش چشم نادر بین ندیده
ز سیم خام بودش زین ساق / ز زر اعضاش و ز فیروزه اوراق
ز هر شاخش ز صنعت بود طیار / ز مرد بال مرغی لعل منقار
بنا میزد درخت سبز و خرم / ندیده هرگز از باد خزان خم
همه مرغان او با مردم آرام / بیکجا کرده صبح و شام آرام
دران خانه مصور ساخت هر جا / مثال یوسف و نقش زلیخا
بهم بنشسته چون معشوق و عاشق / ز هر جانب دو دل با هم موافق
بیکجا این لب او بوسه داده / بیکجا او میان این گشاده
اگر نظارگی انجا گذشتی / ز حسرت در دهانش آب گشتی

نمانا بود سقف او سپهری / بر او تابنده هر جا ماه و مهری

عجب ماهی و مهری چون دو پیکر / ز چاک یک گریبان بر زده سر

نمودی در نظر هر روی دیوار / چو در فصل بهاران تازه گلزار

بهر گل گل زمینش پیش پا کم / دو شاخ تازه گل پیچیده بر هم

بهر نقشش نمود هر جایی شگفته / دو گل با هم بهم با ناز خفته

در آن خانه نبود القصه جایی / تهی زان دو دلارام و دلارای

بهر سو دیده و ور دیده گشودی / ز اول صورت ایشان نمودی

چو شد بتخانه با این صورت مهیا / پی یوسف شد فزون شوق زلیخا

بهر نوبت که آن بتخانه را دید / در مهر دگر از نو بجنبید

بلی عاشق چو بیند نقش جانان / شود زان حرف نقش شوق خوانان

از آن حرف آتش او تازه گردد / اسیر داغ بی اندازه گردد

خواندن زلیخا یوسف را علیه السلام
۱۰۳
بسوی آن خانه و مطالبهٔ وصال نمودن

چو شد خانه تمام از سعی استاد — به ترتیبش زلیخا دست بگشاد
زمین آراست از فرش حریرش — جمال افزود از زرین سریرش
قنادیل گهر پیوندش آویخت — رواحین بهر عطرش در هم آمیخت
همه بایستنیها ساخت آنجا — بساط خرمی انداخت آنجا
در آن عشرتکده از هر چیز و هر کس — نمی بایستش الا یوسف و بس
ولی بی روی جانان گر بهشت است — بچشم عاشق مشتاق زشت است
بر آن شد تا که یوسف را بخواند — بصدر عزت و جاهش نشاند
بخلوت با جمالش عشق بازد — بمیدان وصالش رخش تازد
ز لعل جانفزایش کام گیرد — ز زلف سرکشش آرام گیرد
ولی او دل بحال خود نیارست — وزان میل دل یوسف بخود خواست

به زیورها بودش احتیاجی ‌ ولی افزود زان خوبی رواجی

به خوبی گل به پستانها ثمر شد ‌ ولی از عقد شبنم خوبتر شد

ز غازه رنگ گل را تازگی داد ‌ لطافت را گلو آوازگی داد

ز وسمه ابروان را کار پرداخت ‌ هلال عید را قوس قزح ساخت

نغوله بست موی عنبرین را ‌ گره برکید کز زد مشک چین را

ز بست او بخت مشکین گیسوان را ‌ ز عنبر داد پشتی ارغوان را

به کحل ساخت چشم از سر ناز ‌ سیه کاری به مردم کرد آغاز

نهاد از عنبر تر جا به جا خال ‌ بجانان کرد عرض صورت حال

که رویت آتشی در من فکندست ‌ بر آن آتش دل و جانم سپندست

به خطی کشید از نیل چون میل ‌ که شد مصر جمال آباد از آن نیل

بود آن خط نیلی بر رخ ماه ‌ که میلی بود بهر چشم بدخواه

مگر مشاطه دید آن نرگس مست ‌ فتاد از جاش میل سرمه از دست

نبود

103

بود آن خط نیلی بر رخ ماه / ۱۰۴ که میلی بود بهر چشم بدخواه

مگر مشاطه دید آن نرگس مست / فتاد آنجاش میل سرمه از دست

بپستان داد سیمین پنجه را رنگ / کز آن پستان دلی آرد فرا چنگ

بکف نقشی زد آخر خرده کاری / کز آن نقشش بدست آرد نگاری

بفندق گونه عناب تر داد / بجانان ز اشک عنابی خبر داد

بصبغت ده هلاله قفا را / ز جلباب شفق کرد آشکارا

که تا از طارم دولت هلالی / نشانش بخشد از عید وصالی

نمود از طرف عارض گوشواره / قران افکند مه را با ستاره

که تا از دولت دنیا و دینش / بحکم آن قران گردد قرینش

چو غنچه با جمال تازه و تر / لباس توبتو پوشید در بر

مرتب ساخت بر تن پیرهن را / ز گل پر کرد دامان سمن را

شعار شاخ گل از یاسمین کرد / سمن در جیب و گل در آستین کرد

ندیدی دیده گر گردی تأمل / بجز آب تنک بر لاله و گل

عجب آبی در او از نقره خام / دو ماهی از دو ساعد کرده آرام

ز دو سیمینه دو ساعد دیده رونق / ز زر کرده دو ماهی را مطوق

رخش میداد با ساعد گواهی / که حسنش گیرد از مه تا بماهی

چو بر نازک تنش شد پیرهن راست / بزر کش دیبه چینش بیاراست

بتی چون بهره از آن نازنینی / بجولان آمده دیبای چینی

نهاد از لعل سیراب و زر خشک / فروزان تاج را بر خرمن مشک

شد از گوهر مرصع جیب و دامان / بصحن خانه طاوس خرامان

خرامان می‌شد و آیینه در دست / خیال حسن خود با خود همی بست

چو عکس روی خود دید از مقابل / عیار نقد خود را یافت کامل

ز نقد خود درون گنج طرب کرد / بقصد آن خریداری طلب کرد

بجست و جوی یوسف کس فرستاد / پرستاران پیش و پس فرستاد

درآمد با کمال آن دو جو ماهی | ۱۰۵ | عطارد حشمتی خورشید جاهی
وجودی از خواص آب و گل دور | جبین و طلعتی نور علی نور
از آن یک لمعه ور روشن جهانی | وزو یک حرف فهرست داستانی
زلیخا را چو دیده بر وی افتاد | ز شوقش شعله گویی در نی افتاد
گرفتش دست کای پاکیزه سیرت | چراغ دیده اهل بصیرت
بنامیزد چه نیکو بنده‌ای تو | به احسان و لطف ارزنده‌ای تو
به نیکو بندگیهای تو نازم | بطوق منتت گردن فرازم
پیاپی حق‌شناست باشم امروز | زبانی در سپاست باشم امروز
کنم قانون احسانی کنون ساز | که تا باشد جهان گویند ازو باز
بنیرنگ و فسون گرد برون برد | باول خانه زان هفتش درون برد
ز زرین درج داد آن دم گذارش | بقفل آهنین کرد استوارش
چو شد در بسته از لب مهر بگشاد | ز دل راز درون خود برون داد

نخستین گفت کای مقصود جانم … که جز تو مقصودی ندانم

خیال خود بخواب من نمودی … بطفلی خواب از چشمم ربودی

ز سودای خودم دیوانه کردی … بغمهای خودم افسانه کردی

نظر بگشاده در نظارهٔ تو … بدین کشور شدم آوارهٔ تو

ندیدم چارهٔ آوارگیها … کشیدم در غمت بیچارگیها

کنون کز دیدن روی تو شادم … ز بی رویی تو بس نامرادم

ز بی رویی گذر رویی بمن کن … ز روی مهر با من یک سخن کن

جوابش داد یوسف سر فکنده … که ای همچون منت صد شاه بنده

مرا خوش نیست کاینجا با تو باشم … پس این پرده تنها با تو باشم

تو کان آتشی من پنبهٔ خشک … تو باد صرصری من نافهٔ مشک

کجا این پنبه با آتش بر آید … کجا این نافه با صرصر گراید

زلیخا این نفس چون باد بشمرد … سخن گویان بدیگر خانه اش برد

بر و قفل

ز نو قفل دگر محکم فرو بست / دل یوسف ازان اندوه بشکست

دگر باره زلیخا ناله برداشت / نقاب از راز چندین ساله برداشت

بگفت ای خوشتر از جان ناخوشی چند / بپایت میکشم سر سرکشی چند

تهی کردم خزاین در بهایت / متاع عقل و دین کردم فدایت

بآن نیت که درمانم تو باشی / رهین طوق فرمانم تو باشی

نه آن کز طاعت من روی تابی / بهر ره بر خلاف من شتابی

بگشا در که فرمانی نه زیبست / بعصیان رشته طاعت دریدست

هر آن کاری که نپسندد خداوند / بود در کار کار بندگی بند

بدان کارم شناسایی مبادا / بران دست توانایی مبادا

دران خانه سخن کوتاه کردند / بدیگر خانه منزلگاه کردند

زلیخا بر درش قفل دگر زد / بدینسان قصهاش از سینه سر زد

بدین دستور زافسون و فسانه / همی بردش درون خانه بخانه

به هر جا قصهٔ دیگر همی خواند ... به هر جا نکتهٔ دیگر همی راند
بشش خانه نشد کامش میسر ... نیامد مهره اش بیرون ز ششدر
بهفتم خانه گرد او را قدم سست ... گشاد کار خود از هفتمین جست
بلی بود درین ره نا امیدی ... سیاهی را بود در رو سفیدی
ز صد در گر امیدت بر نیاید ... بنومیدی جگر خوردن نشاید
در دیگر بباید زد که ناگاه ... از آن در سوی مقصود آوری راه

در آوردن زلیخا یوسف را علیه السلام بخانهٔ هفتم و قفل کردن محکم در قفل مقصود و گریختن یوسف و ماندن زلیخا در

سخن پرداز این کاشانهٔ راز ... چنین بیرون دهد از پرده آواز
که چون نوبت بهفتم خانه افتاد ... زلیخا را ز جان برخاست فریاد
که ای یوسف بچشم من قدم نه ... ز رحمت پا درین خرم حرم نه
در آن خرم حرم کردش نشیمن ... بزنجیرش ز قفل آهن

چو بی

حریمی یافت از اغیار خالی ز چشم حاسدان دورش حوالی

درش ز آمد شد بیگانه بسته امید آشنایان زان گسسته

در آن جز عاشق و معشوق کس نی کمند شحنه و اسیب عسس نی

رخ معشوق در پیرایهٔ ناز دل عاشق پر از شوق و نیاز

هوس را عرصهٔ میدان گشاده طمع را آتش اندر جان فتاده

زلیخا دیده و دل مست جانان نهاده دست خود در دست جانان

بشیرین نکتهای دلپذیرش خرامان برد تا پای سریرش

ببالای سریر افکند خود را بآب دیده گفت آن سروقد را

که ای گلرخ بسوی من گذر کن بچشم لطف سوی من نظر کن

اگر خورشید روی من نبیند چو ماه از خرمن من خوشه چیند

مرا تا کی درین محنت پسندی که چشم رحمت از رویم ببندی

بدینسان درد دل بسیار میکرد ز یوسف شوق خویش اظهار میکرد

با پی ابتلای عشقت بر وجودم
با استغنایت از بود و نبودم

که بر حال من بیدل ببخشای
ز کار مشکلم این عقده بگشای

بدل عمریست تا داغ تو دارم
هوای بوئی از باغ تو دارم

زمانی مرهم داغ دلم شو
ببوی رونق باغ دلم شو

ز قحط هجر تو بس بی‌نوا ام
ببخش از خوان وصلت قوت جانم

ز تو ای نخل رحمت بار من شو
مکن در خوان نهادن هیچ تقصیر

مرا زین شیر و خرما قوت جان ده
ز جان دادن درین قحطم امان ده

جوابش داد یوسف کای پی زاد
که باید تا بپیچی از پریزاد

مگیر امروز بر من کار را تنگ
مزن بر شیشهٔ معصومیم سنگ

مکن تر زآب عصیان دامنم را
مسوز از آتش شهوت تنم را

بآن بیچون که چون تنها صورت اوست
بر و تنها چون در و تنها صورت اوست

ز برق نور او خورشید تابیست
ز بحر جود او گردون حبابیست

بیاکلانه

بپاکی گوهرشان زاده ام من / بدین پاکیزگی افتاده ام من
ازیشانست روشن گوهر من / وزیشانست رخشان اختر من
که گر امروز دست از من بداری / مرا زین تنگنا بیرون گذاری
بروز کامکاری بینی از من / هزاران حق گذاری بینی از من
زلعل جانفزایم کام یابی / بقند دلکشم آرام یابی
مکن تعجیل در تحصیل مقصود / بسا دیرا که خوشتر آید از زود
که افتد صید نیکو دیر در دام / بهست از زود نانیکو سرانجام
زلیخا گفت کز تشنه مجو تاب / که آید از تشنه وا خوردن آب
ز شوقم جان رسیده بر لب امروز / نیارم صبر کردن تا شب امروز
کی آن طاقت مرا آید پدیدار / که تا وقت دگر اندازم این کار
ندانم مانعت زین مصلحت چیست / که نتوانی بمن یک لحظه خوش زیست
بگفتا مانعم از دو چیز است / عتاب ایزد و قهر عزیز است

عزیزا این کج نهادی کرد باید — بمن صد زحمت و خواری رساند
برهنه کرده تیغ اپ کی دانی — کشید از من لباس زندگانی
زهی خجلت که چون روز قیامت — که افتد بر زناکاران غرامت
جزای آن جفاکیشان نویسند — مرا سر دفتر ایشان نویسند
زلیخا گفت زان دشمن بیندیش — که چون روز طرب بشنیدم پیش
دهم جامی که با جانش ستیزد — ز مستی تا قیامت برنخیزد
تو میگویی خدای من کریمست — همیشه بر گنه‌کاران رحیمست
مرا از گوهر و زر صد خزینه — درین خلوت مهیا باشد دفینه
فدا سازم همه بهر کفارت — که تا باشد ز ایزد عذرخواهت
بگفت آنکس هم کافر پسندم — که آید بر کسی دیگر گزندم
خصوصا بر عزیزی کز غریزی — ترا افزود بهر من کنیزی
خدای من که شو آن حق گذاریش — برشوت کی شود آمرزگاریش

بجان

108

بجان او چو مرد از کس بگیرد / در آن مرزش کجا رشوت پذیرد

زلیخا گفت ای شاه نکوبخت / که هم تاجت میسر باد و هم تخت

دلم شد تیر محنت را نشانه / ز بس کآرنی بهانه بر بهانه

بهانه کج روی و حیله سازیست / بهانه نی طریق راستبازیست

معاذ الله که راه کج روم من / ز تو این حیله دیگر شنوم من

عجب بی طاقتم آرام جوشه / اگر خواهی و گرنه کام من ده

بگفتش گفتن آمد روز من پیر / نگشت از تو مراد من میسر

زبان در بند دیگر از خرافات / بجنب از جا که فی التأخیر آفات

مرا در خشک نی آتش فتادست / ترا با آتش من خوش فتادست

مرا این دود و آتش کی کند سود / چو در چشمت نگردد آب ازین دود

ازین آتش چو دودم هست تابی / بیا بر آتشم زن یکدم آبی

زلیخا چون بپایان برد این راز / تعلل کرد دیگر یوسف آغاز

زلیخا گفت کای عنبر عبارت / که بر روی زمین رفتم بغارت
مزن بر روی کارم دست رد را / که خواهم کشتن از دست تو خود را
بعشرت دستم آمد گردن آویز / وگرنه برکشم از خنجر تیز
بیاری دست اگر در گردن من / شود خون منت حالی بگردن
کشم خنجر چو سوسن بر تن خویش / چو گل در خون کشم پیراهن خویش
نهم بر تن ز جان داغ جدایی / ز صحبت گفتنت یابم رهایی
عزیزم پیش تو کشته بیابد / پی کشتن عنان سوی تو تابد
پس از کشتن به زیر پرده خاک / بتو پیوند این جان هوسناک
بگفت این و کشید از زیر بستر / چو برگ بید سبز از رنگ خنجر
ولی از آتش غم پر تف و تاب / بحلق تشنه برد آن قطره آب
چو یوسف آن بدید از جای برجست / چو زرین یاره بگرفتش سر دست
که زین تندی بیا باز آی زلیخا / وزین ره باز کش گام ای زلیخا

ز من خواهی به رخ مقصود دیدن ز وصل من بکام دل رسیدن
زلیخا ماه اوج دلستانی ز یوسف چون بدید آن مهربانی
گمان زد شد که خواهد کام او داد بوصل خویشتن آرام او داد
ز دست خود روانی خنجر انداخت بقصد صلح طرح دیگر انداخت
لب از نوشین دهانش پر شکر کرد ز ساعد طوق و ز ساقش کمر کرد
ز پیش او کشش جا بر هدف کرد ز شوق گوهرش تن را صدف کرد
ولی نگشاد یوسف بر هدف شست پی گوهر صدف را مهر نشکست
دلش میخواست در سفتن الماس ولی میداشت حکم عصمتش پاس
زلیخا در تقاضا گرم و یوسف همی انگیخت اسباب توقف
نهادی چو بر ازار خویش دستی یکی عقده گشادی و دو بستی
فتادش چشم ناگه بر میانه ز زرکش پرده در کنج خانه
سوالش کرد کان پرده پی چیست در آن پرده نشسته پردگی کیست

بگفتا یکنفس که با من بداه پیستم — برسم بتبند کاش می‌پرستم

تنی از زر و چشمش ز گوهر — دهانش طبله پر مشک اذفر

بهر ساعت فتادی پیش اویم — سر طاعت نهاده پیش اویم

درون پرده کردم جایگاهش — که تا نبود بسوی من نگاهش

زمن این شیوه دینی نپسندید — وزین کاری که می‌بینی نپسندید

چو یوسف این سخن بشنید زو تنگ — گرزین بنیاز نقدم نیست یک دنگ

برآمد چشم از مردگان شرم — وزین نامردمان در خاطر آزرم

من از دانای بینا چون نترسم — ز قیوم توانا چون نترسم

بگفت این و ز میان کار برخاست — وزان تشویش خود را که پیدار برخاست

الف کرد از دو شاخ لام الف دور — رها کرد از کار پیشین شوخ کافور

چو گشت اندر دویدن گام تیزش — گشاد از هر دری راه گریزش

بهر در کامدی بی در گشایی — بریدی قفل جا بی ره جایی

اشارت

اشارت کرد بر هر سو که بشکست ... کلیدی بود بهر فتح دربست

زلیخا چون بدید آن از عقب جست ... بوی در آخرین درگه پیوست

پی باز آمدن دامن کشیدش ... ز سوی پشت پیراهن دریدش

روان رفت از کف آن غم رسیده ... بسان غنچه پیراهن دریده

زلیخا زین غرامت جامه زد چاک ... چو سایه خویش را انداخت بر خاک

خروشی از دل با درد برداشت ... ز ناشادی خود فریاد برداشت

که واویلا ز بی اقبالی بخت ... که برد از خانه ام آن نازنین رخت

دریغ آن صید کز دامم برون رفت ... دریغ آن شهد کز کامم برون رفت

عزیمت کرد روزی عنکبوتی ... که بهر خود کند تحصیل قوتی

بجایی دید شهبازی نشسته ... ز قید دست شاهان باز رسته

بگرد او تنیدن کرد آغاز ... که بندد پر و بالش از پرواز

ز نادانی گمان در کار او کرد ... لعاب خود همه در کار او کرد

چو آن شهباز نگذاردی کناره | نماندش غیر [illegible] چند باره
منم آن عنکبوت زار رنجور | فتاده از مراد خویشتن دور
رگ جانم گسسته همچو تارش | شکسته مرغ امیدی شکارش
[illegible] جانم [illegible] کار و باری | بدستم نیست جز بگسسته تاری

پیش رسیدن عزیز یوسف را و بیرون خانه نهان داشتن آنچه میان وی و زلیخا گذشته بود [illegible]

چنین در خانه عشق این [illegible] | که چون یوسف برون آمد ز خانه
برون خانه پیش آمد عزیزش | گروهی از خواص خانه نیز پیش
چو در حالش عزیز آشفتگی دید | در آن آشفتگی حالش بپرسید
جوابی دادش از حسن ادب باز | تهی از تهمت افشای آن راز
عزیزش دست بگرفت از سر مهر | درون [illegible] آمد [illegible]
چو باهم دیدشان [illegible] گفت | که یوسف با عزیز احوال گفتش

بحکم آن



۱۱۲

بحکم آن کمان آواز برداشت
نفاق از چهرهٔ آن راز برداشت

که ای میزان عدل او را چه حسنت
که با اهلت نه بر کیش وفا رست

بکار خویش بی اندیشگی کرد
درین پرده خیانت پیشگی کرد

عزیزش داد رخصت کای نکو روی
که کرد این کج نهادی راست بر گوی

بگفت این بنده عبری که آغاز | بفرزندی شد از لطفت سرافراز
درین خلوت براحت خفته بودم | درون از گرد محنت رفته بودم
چو دزد آن بر سر بالینم آمد | بقصد خرمن نسرینم آمد
خیالش آنکه من از وی نه آگاه | بجرم گلستانم آورد راه
باذن باغبان ناگشته محتاج | زد بر سنبل بغارت گل بتاراج
چو دست آورد پیش آن خردمند | که بگشاید ز گنج وصل من بند
من از خواب گران بیدار گشتم | ز جام بیخودی هشیار گشتم
هراسان گشت از بیداری من | گریزان شد ز خدمتگاری من
رخ از شرمندگی سوی در آورد | بروی نیکبختی در برآورد
شتابان از قفای وی دویدم | برون ننهاده پا در وی رسیدم
گرفتم دامنش را سخت و چالاک | چو گل افتاد در پیراهنش چاک
گشاده چاک پیراهن دهانی | کند قول مرا روشن بیانی

کنون

کنون

کنون آن به که همچون پاسبانان / کنی یکچند محبوسش بزندان
ویا خواهد برنج اندام پاکش / نهی دردی که سازد دردناکش
پسندی بر وی این بار گران را / که گردد عبرتی مر دیگران را
عزیز از وی چو بشنید این سخن را / نه بر جا دید دیگر خویشتن را
دلش گشت از طریق استقامت / زبان را کرد شمشیر ملامت
بیوسف گفت چون گشتم گهرسنج / پی بیع تو خالی شد دو صد گنج
بفرزندی گرفتم بعد از آنت / زحشمت ساختم عالی مکانت
زلیخا را هوادار تو کردم / کنیزان را پرستار تو کردم
غلامان حلقه در گوش تو گشتند / صفاکیش و وفاکوش تو گشتند
بمال خویش دادم اختیارت / نکردم رنجه دل در هیچ کارت
نه دستور خرد بود این که کردی / عفاک الله چه بد بود این که کردی
نمی شاید درین دیر پر آفات / جزا احسان اهل احسان را مکافات

تو احسان دیدی و کفران نمودی / بکار نعمتی طغیان نمودی
ز کوی حق گذاری چپ نشستی / نمک خوردی نمکدان را شکستی
چو یوسف از عزیز این تاب و تب دید / چو موی از گرمی آتش بپیچید
بدو گفت ای عزیز این داوری چند / گناهی نیست بدین خواریم مپسند
زلیخا هر چه میگوید دروغست / دروغ او چراغ بی فروغست
زن از پهلوی چپ شد آفریده / کس از چپ راستی هرگز ندیده
بدانا هر که بشناسد چپ از راست / که از چپ راستی مشکل توان خواست
مرا تا دیده دارد در پیم سر / که گردد کام وی از من میسر
گهی از پس میاید گه ز پیشم / بهر مکر و فسون خواند بخویشم
ولی هرگز برو نگشاده ام چشم / بخوان وصل او ننهاده ام چشم
که باشم من که با خلق کریمت / نهم پای خیانت در حریمت
بدان بنده که چون مولی نبیند / رود بر مسند مولی نشیند

ز غیرت داشتم بر سینه داغی ۱۱۴ گرفته از همه کنج فراغی

زلیخا قاصدی سویم فرستاد — برویم صد در اندیشه بگشاد

بافسونهای شیرین از رهم برد — بهمراهی درین خلوتگهم برد

رضای حاجت خود خواست از من — سکون عافیت برخاست از من

گریزان رو بسوی در دویدم — بصد درماندگی اینجا رسیدم

گرفت اینک قفای دامنم را — درید از سوی پس پیراهنم را

مرا با وی جز این کاری نبود است — برون زین کار بازاری نبود است

گرت نبود قبول این بی گناهی — بکن بسم الله اینک هر چه خواهی

زلیخا چون شنید این ماجرا را — بپاکی یاد کرد اول خدا را

وزان پس خورد سوگندان دیگر — بفرق شاه مصر و تاج و افسر

باقبال عزیز و عز و جاهش — که دولت ساخت از خاصان شاهش

بلی چون افتد اندر دعوی بند — گواه بی گناهان چیست سوگند

کند سوگند بسیار آشکاره / دروغ آمیزی سوگندخواره

پس از سوگند آب از دیدگان ریخت / که یوسف از نخست این فتنه انگیخت

چراغ کذب را کافروزدش زن / بجز اشک دروغی نیست روغن

از آن روغن چراغش برفروزد / که یکساعت جهانی را بسوزد

عزیزان گریه و سوگند چون دید / بساط راست بینی در نوردید

بهم سنگی اشارت کرد تا زود / زند بر جان یوسف زخمه چون عود

بزخم غم رگ جانش خراشد / ز لوحش آیت رحمت تراشد

بزندانش کند محبوس چندان / که گردد آشکارا سر پنهان

کشیدن سرهنگان یوسف علیه السلام را جانب زندان
و گواهی دادن طفل شیرخواره به پاکی وی و خجل گشتن او

چو یوسف را گرفت آن مرد سرهنگ / بخلوتگاه زندان کرد آهنگ

تنگ آمد دل یوسف از آن درد / نهان روی دعا در آسمان کرد

که ای

115

که ای دانا باسرار نهانی / ترا باشد مسلم رازدانی

دروغ از راست پیش تست ممتاز / که داند جز تو کردن کشف این راز

ز نور صدق چون دادی فروغم / منه تهمت بگفتار دروغم

گواهی بگذران بر دعوی من / که صدق من شود چون صبح روشن

ز شست همت کشورگشایش / چو آمد بر هدف تیر دعایش

در آن مجمع زنی خویش زلیخا / که بودی روز و شب پیش زلیخا

سه ماهه کودکی بر دوش خود داشت / چو جان بگرفته در آغوش خود داشت

چو سوسن بی زبان حرفی نرانده / ز طومار بیان حرفی نخوانده

فغان در داد کای عزیز آهسته باش / ز تعجیل عقوبت بر حذر باش

سزاوار عقوبت نیست یوسف / بلطف و مرحمت اولیست یوسف

عزیز از گفتن کودک عجب ماند / سخن با او بقانون ادب راند

که ای ناگشته لب آلایش شیر / هدایت کرده گفتن چنین تقریر

بگو روشن که این آتش که افروخت کز آنم پردهٔ عز و شرف سوخت

بگفتا من نیم نمام و غماز که گویم با کسی حال کسی باز

ز غمازیست مشک چین سیه روی که از صد پرده بیرون میدهد بوی

ببین در بوستان گلهای بهاری که خندان و خوشند از پرده داری

نیم غماز لیکن گر بدانی بگویم با تو این راز نهانی

برو در حال یوسف کن نظاره که پیراهن چسان گشته پاره

گر از پیش است در پیراهنش چاک زلیخا را بود دامن از آن پاک

ندارد دعوی یوسف فروغی همی گوید برای خود دروغی

و گر از پس چاک شد پیراهن او بود پاک از خیانت دامن او

دروغ است آنچه میگوید زلیخا نه راه صدق میپوید زلیخا

عزیز از طفل چون گوش این سخن کرد روان تفتیش حال پیرهن کرد

چو دید از پس دریده پیرهن را ملامت کرد آن مکاره زن را

که دانستم

که دانستم که این کید از تو بود است / بران آزاده این قید از تو بود است

بکید است این که پیش آوردی آخر / چه بد بود این که با خود کردی آخر

ز راه ننگ و نام خویش گشتی / طلبکار غلام خویش گشتی

پسندیدی بخود این ناپسندی / وزان پس جرم خود بر وی فکندی

ز کید زن دل مردم دو نیمست / زنان را مکرهای بس عظیمست

عزیز از کید زنان خوار / بکید زن بود دانا گرفتار

ز مکر زن کسی عاجز مبادا / زن مکاره خود همسر مبادا

برو زین پس باستغفار بنشین / ز حسرت روی در دیوار بنشین

بگریه گرم کن هنگامه خویش / بشو زین حرف ناخوش نامه خویش

تو ای یوسف زبان زین راز دربند / نهان پیش کش این راز مپسند

همین پس در سخن چالاکی تو / که روشن گشت بر ما پاکی تو

قدم از راه غمازی بدر نه / که باشد پرده پوشی از دره به

عزیزان گفته و پیروش شد رفتار	بخوشخویی همه شد در زمانه
تحمل و لکشت اما چندین	بکوخویی نشست اما چندین
چو مرد از زن بخوش خویی کشد بار	ز خوش خویی بدبوسی کشد کار
کمی در کار زن چند این صبوری	که افتد رخنه در سد غیوری

نشاز و عشق را کنج سلامت	خوشا رسوایی و کوی ملامت
غم عشق از ملامت تازه گردد	وزین غوغا بلند آوازه گردد
ملامت شحنهٔ بازار عشق است	ملامت صیقل زنگار عشق است
ملامتهای عشق از هر کرانه	بود کاهل شتابان را تازیانه
چو باشد مرکب رهرو گران خیز	شود زان تازیانه پیر او تیز
زلیخا را چو بشکفت آن گل راز	جهانی شد ز طعنش بلبل آواز

که شد

که شد فارغ ز رنجی و نامی / دلش مفتون عبرانی غلامی

چنان در مغز جانش جا گرفته / که دست از دین و دانش وا گرفته

عجب کم راهیی پیش آمد او را / که رو در بندهٔ خویش آمد او را

عجبتر کان غلام از وی نفور است / ز دمسازی و همرازیش دور است

نه کاهی میکند در وی نگاهی / نه گامی میزند با وی براهی

بهر جا او رود این ایستد باز / بهر جا ایستد رفتن کند ساز

بهر جا آن کشد برقع ز رخسار / زند این از مژه بر دیده مسمار

ز هر غم کو بگرید این بخندد / سر آن در کو گشاید این ببندد

همانا پیش چشم او نکو نیست / ازان رو خاطرش را میل او نیست

گر آن دلبر گهی با ما نشستی / ز ما دیگر کجا تنها نشستی

ره ما کاسه ما کم گرفتی / بما هم کام دادی هم گرفتی

بمقبولی کسی را دسترس نیست / قبول خاطر اندر دست کس نیست

بسا زیبا رخ نیکو شمایل | که سویش طبع مردم هست مایل
بسا لولی وش شیرین کرشمه | که ریزد خون دلها چشم چشمه
زلیخا چون شنید این داستان را | فضیحت خواست آن ناراستان را
روان فرمود جشنی ساز کردند | زنان مصر را آواز کردند
چه جشنی بزمگاه خسروانه | هزاران ناز و نعمت در میانه
ز شربتهای رنگارنگ صافی | چو نور از عکس در ظلمت شکافی
بلورین جامها لبریز کرده | بخار از ورد و عطر آمیز کرده
ز زرین خوان زمینش مطرح خور | ز سیمین کاسها برجی پر اختر
بطعم و بوی خوش زان کاسه و خوان | طعامش قوت جسم و قوت جان
دران از خوردنیها هر چه خواهی | ز مرغ آورده حاضر تا بماهی
پی حلوایش داده نیکوان وام | ز لب شکر ز دندان مغز بادام
ز تخته تخته حلواهای رنگین | بنای قصر خشتش بود شیرین

برای

برای فرش در صحن وی افکند هزاران خشت از پالوده قند

دهان تنگنان لبهای شکرخا نداده در دهان لوزینه را جا

چو گشته کامجو لوزینه زانها بجنبش نام رفته بر زبانها

ز تازه میوه‌های تر نایاب پی‌بدها باغبان پر کرده از آب

نکرده هیچ نادر بین تصور گر آب آید برون زینسان سبدبر

روان هر سو کنیزان و غلامان بخدمت همچو طاوسان خرامان

پری رویان مصری حلقه بسته بمسندهای زرکش خوش نشسته

ز هر خوان آنچه می‌بایست خوردند ز هر کار آنچه می‌شایست کردند

چو خوان برداشتند از پیش اینان زلیخا شکرگویان مدح خوانان

نهاد از طبع حیلت ساز پرفن ترنج و گزلکی بر دست هر زن

بیک کف گزلکی در کار خود تیز بدیگر کف ترنجی شادی انگیز

ترنجی رنگ او صفرای فاقع پی صفراییان درمان نافع

بدیشان گفت کای نازنینان / بصدر راستی بالانشینان

چرا دارید پنهان تلخ کامم / بطعن عشق عبرانی غلامم

اگر دیده ز رویی پر نور دارید / بدیدارش مرا معذور دارید

اجازت گر بود آرم برونش / بدین اندیشه گردم رهنمونش

همه گفتند کز گفت و گویی / بجز وی نیست ما را آرزویی

بفرما تا برون آید خرامان / کشد بر فرق ما از ناز دامان

که ما از جان و دل مشتاق اوییم / رخش نادیده از عشاق اوییم

ترنجی کز تو اکنون بر کف ماست / پی صفراییان او روی صفراست

بریدن بی رخش نیکو نیاید / نمی برد کسی تا او نیاید

زلیخا دایه را سویش فرستاد / که یکدم سوی ما ای سرو آزاد

رو و نخ پا که در پای تو افتیم / به پیش قد رعنای تو ایستیم

بود غنچه نه دل کیسه گشا هست / بیا تا دیده گردد فرش راهست

بقول

بقول دایه یوسف در نیامد / چو گل زافسون او خوش بر نیاید
بپای خود زلیخا سوی او شد / در آن کاشانه همزانوی او شد
بزاری گفت کای نور دو دیده / تمنای دل محنت رسیده
ز خود کردی بصحبت امیدوارم / بنومیدی فتاد آخر قرارم
فتادم در زبان مردم از تو / شدم رسوا میان مردم از تو
گرفتم آنکه در چشم تو خوارم / بنزدیک تو بس بی اعتبارم
مده زین خواری و بی اعتباری / ز خاتونان مصرم شرمساری
دل ریشم نمک خوار لب تست / نمک ریزی برو کار لب تست
مده ره در وفاداریم شک را / نگه میدار حق این نمک را
شد از انفاس آن افسونگر گرم / دل یوسف به بیرون آمدن نرم
پی تزیین او چون باد برخاست / چو سرو از حلهٔ سبزش بیاراست
فرو د آویخت گیسوی معنبر / به پیش حله‌اش از عنبر تر

تو پنداری که بود از مشک ماری کشیده خویش را در سبزه زاری

میانش را که با مو همبری کرد ز زرین منطقه زیورگری کرد

ز چندان گوهر و لعل گران سنگ عجب دارم که ماند آن میان تنگ

به سر تاج مرصع از جواهر ز هر جوهر هزارش لطف ظاهر

به پا نعلین از لعل و گهر پر بروی پشته دوال از رشته در

ردایی از قصب کرده حمایل به هر تارش گره صد جان و صد دل

بدستش داد زرین آفتابه کنیزی از پری زرکش عصابه

یکی طشتش بکف از نقره خام لب پاسایه او را کام

بدان سان هر که دیدش چابک و چست نخست از جان شیرین دست خود شست

ندارم پیش ازین گفتن که چون بود که از حد وصف کاندیشم برون بود

ز خلوتخانه آن گنج نهفته برون آمد چو گلزار شکفته

زنان مصر کان گلزار دیدند ز گلزارش گل دیدار چیدند

یکی دیدار کان از دستشان رفت ۱۲۰ زمام اختیار از دستشان رفت

ز زیبا شکل او حیران بماندند

ز حیرت چون تن بیجان بماندند



چو هر یک را دران دیدار دیدن

تمنا شد ترنج خود بریدن



بدانسان ترنج از دست خود باز

ز دست خود بریدن کرد آغاز

یکی از رسها انگشتان قلم کرد　　بدل حرف وفای او رقم کرد

قلم دیدی که با تیغ از بستیزد　　ز هر حرفش برون شنگرف ریزد

یکی بر بهاخت از کف صفحهٔ سیم　　کشیدش جدول از سرخی چو تقویم

بهر جدول روان سیلی ز خون　　ز حد خود نهاده پای بیرون

چو دیدندش که جز والا گهر نیست　　بر آمد بانگ ز ایشان کین بشر نیست

نه چون آدم ز آب و گل سرشته　　ز بالا آمده قدسی فرشته

نه خاکست هست این آیتی کانند　　که زیبا پیکر نقش از آن اند

ملامت گر شما بر جان من بود　　همه از عشق آن نازک بدن بود

مراد جان و تن هم خوانده‌ام اورا　　بوصل خویشتن هم خوانده‌ام اورا

ولی اندیشه‌ام در بکارم در نیاورد　　امید خود بکارم بر نیاورد

اگر بنهد بکام من دگر پای　　از این بیش کنج زندانم نشین جای

رسد کارش در آن زندان بخواری　　که با او عمر در محنت گذاری

زندان

ز رندان خوی سرکش رام گردد — دلش در نیکخویی گرم گردد

نگردد مرغ وحشی جز بدان رام — که گیرد در قفس یکچند آرام

گروهی زان زنان کف بریده — ز صبر و هوش و عقل دل رمیده

ز تیغ عشق یوسف جان نبردند — از آن مجلس نرفته جان سپردند

گروهی از خرد بیگانه گشتند — ز عشق آن پری دیوانه گشتند

برهنه پا و سر بیرون دویدند — دگر روی خردمندی ندیدند

گروهی آمدند آخر بخود باز — ولی با سوز و درد عشق دمساز

زلیخا وار مست از جام یوسف — فتاده مرغ دل در دام یوسف

جمال یوسف آمد جامی از می — بقدر خود نصیب هر کس از وی

یکی را بهره مخموری و مستی — یکی را رستن از پندار هستی

یکی را جان فشاندن بر جمالش — یکی را لال ماندن از دلالش

نباید جز بدان بی بهره خشنود — کزان بی بهره اش بی بهرگی بود

معذور داشتن زنان مصر زلیخا را بعد از مشاهدهٔ جمال یوسف و دلالت کردن یوسف را بانقیاد و تهدید وی بزندان

چو کالا را شود جوینده بسیار | فزون گردد بدو میل خریدار
چو یک عاشق بود معشوق یاری | بود بر عشق عاشق را قراری
زند پر آتش سودائیش از دل | چو بیند دیگری را در مقابل
چو شد حال ز یوسف کشتگان لال | جمال یوسفی را شاهد حال
زلیخا را از آن شور دگر شد | بیوسف میل جانش بیشتر شد
بدیشان گفت یوسف را چو دیدید | ز تیغ مهر او کفها بریدید
اگر در عشق وی معذور هستم | مدارید از ملامت کوبیم دست
چو یاران از در یاری درآیید | درین کارم مددکاری نمایید
همه چنگ محبت ساز کردند | نوای معذرت آغاز کردند
که یوسف خسرو اقلیم جانست | بر آن اقلیم حکم او روانست

بدیدارش

بدیدارش گر آهن سنگ باشد ۱۲۲ که نه بد دل اگر خود سنگ باشد
غمش گر مایهٔ رنجوری تست جمالش حجت معذوری تست
ز زیر چرخ کس پیدا نگردد که رویش بیند و شیدا نگردد
شدی عاشق ملامت نیست بر تو درین سعی و اغرامت نیست بر تو
فلک گرد جهان بسیار گردید بدین شایستگی معشوق کم دید
دل سنگش بمهرت نرم بادش وزین نامهربانی شرم بادت
وزان پس رو بسوی یوسف نهادند سخن را در نصیحت داد دادند
بگفتندش که ای عمر گرامی دریده پیرهن در نیک نامی
درین بستان که گل با خار جفتست گل بی‌خار چون تو کم شکفتست
درین دریا که نه چرخش صدفهاست بتو این جا گهر را شرفهاست
مکن پایه بلندی پایهٔ خویش فرود آی اندکی از پایهٔ خویش
زلیخا خاک شد در راهت ای پاک همی کش گه گهی دامن بر آن خاک

چه کم گردد ز تو ای پاک دامن | اگر گه گه کشی بر خاک دامن
بدفع حاجتش حجت رها کن | ز تو چون حاجتی خواهد روا کن
ببی حاجت ترا گر حاجتی هست | مدارا ز حاجت حاجتوران دست
مکن چون داشت حق خدمت گوش | حقوق خدمت وی را فراموش
نیاز او مکن وز خود مبر ناز | از آن ترسم ای نخل سرافراز
که چون نبود ترا جز سرکشی کار | نیارد سرکشی جز ناخوشی بار
فرو شوید ز دل مهر جمالت | کند دست جفایش پایمالت
حذر کن زانکه چون مضطر شود دوست | بخواری دوست را از سر کشد پوست
چو از لب بگذرد سیل خطرمند | نهد مادر بزیر پای فرزند
دهد هر لحظه تهدیدت بزندان | که هست آرامگاه ناپسندان
چو گور ظلم جویان تیره و تنگ | گریزد زندگان از وی بفرسنگ
در آن ضیق النفس هر زنده را | نشیمن بهر مرگ ارزنده را

دران

دران بگشاده دست صنع استاد ۱۲۳ که زاه روشنی بی منفذ باد
هوایش مایه بخش هر وبایی — زمینش گشت زار هر بلایی
همه بر سفره بی آب و نانی — نشسته سیر لیک از زندگانی
چو گل سخت تر روی چند بر وی — مجاور تلخ گوی چند در وی
در ابرو چین پی آزار مردم — هر چین صد گره در کار مردم
زده آتش بعالم خوی ایشان — سیاه از دود آتش روی ایشان
کجا شاید چنین محنت سرایی — که باشد جای چون تو دلربایی
خدارا بر وجود خود ببخشای — بروی او در مقصود بگشای
قلم سان سر بنه بر خط تسلیم — بشوی از لوح خاطر نقش آن هم
وگر باشد ترا از وی ملالی — که چند آنش نمی بینی جمالی
چو زو ایمن شوی دمساز ما باش — نهانی همدم و همراز ما باش
که ما هر یک بخوبی بی نظیریم — سپهر حسن را بدر منیریم

چو بگشاییم لبهای شکرخا ز خجلت لب فرو بندد زلیخا

چنین شیرین و شکرخا که ماییم زلیخا را چه قدر آنجا که ماییم

چو یوسف گوش کرد افسونگریشان پی کام زلیخا یاوریشان

گذشتش از ره دین و خرد تیز نه تنها خود وی از مهر خود نیز

پریشان شد ز گفت و گوی ایشان بگردانید رو از روی ایشان

بحق برداشت کف بهر مناجات که ای حاجت روای اهل حاجات

پناه پرده عصمت نشینان انیس خلوت عزلت گزینان

چراغ دولت نیکی گزیدی حصار آفت نفس پلیدی

عجب درمانده ام در کار ایشان مرا زندان به از دیدار ایشان

به از صد سال در زندان نشینم که یکدم طلعت ایشان ببینم

بنامحرم نظر دل را کند کور ز دولتخانه قرب افکند دور

اگر تو گر این مکاره کارا ز کوی عقل و دین آواره کارا

که آمد

که آمد تنگ از ایشان جای بر من ‏ ‏ ‏ اگر دانی ز من ای وای بر من

چو زندان خواست یوسف از خداوند ‏ ‏ ‏ دعای او بزندان ساختش بند

وگر بودی ز فضلش عافیت خواه ‏ ‏ ‏ سوی زندان قضا ننمودش راه

برستی ز آفات آن ناپسندان ‏ ‏ ‏ دل فارغ ز محنتهای زندان

[illegible] زدن مصر زلیخا را بر فرستادن یوسف علیه السلام

بسوی زندان و فرمان بردن زلیخا ایشان را

چو از دستان آن ببریده دستان ‏ ‏ ‏ همه از خود پرستی بت پرستان

دل یوسف گشت از عصمت خویش ‏ ‏ ‏ بسی از پیش شد عصمتش بیش

همه خفاش آن خورشید گشتند ‏ ‏ ‏ ز نور قرب وی نومید گشتند

زلیخا را غبار انگیز کردند ‏ ‏ ‏ بزندان کردن او تیز کردند

بدو گفتند کای مسکین مظلوم ‏ ‏ ‏ نبوده مستحق چون تو محروم

چو یوسف گرچه نبود حورزادی ‏ ‏ ‏ نبینی هرگز از وصلش مرادی

شدیم از پند گویی سخت کیشی | زبان کردم سوهان از درشتی
ولی سوهان نکرد آهن او | نباشد عیب سختی در فن او
چو کوره ساز زندان از بر گرم | بود زان کوره گردد آهنش نرم
چو گردد نرم از آهن طبع فولاد | ازان چیزی تواند ساخت استاد
ز گرم و نرم اگر شو آمدش کرد | چه حاصل زانکه کوبد آهن سرد
زلیخا را چو زان جادو زبانان | شد از زندان امید وصل جانان
برای راحت خود رنج او خواست | در آن ویران مقام گنج او خواست
چو نبود عشق عاشق را کمالی | نبیند جز مراد خود خیالی
طفیل خویش خواهد یار خود را | بکام خویش خواهد کار خود را
ببوی یک گل از بستان معشوق | زند صد خار غم بر جان معشوق
زلیخا با عزیز آمیخت یکشب | ز دل این غصه بیرون ریخت یکشب
که گشتم زین پسر بدنام در مصر | شدم رسوای خاص و عام در مصر

درین

درین قولند مرد و زن موافق ۱۴۵ که من بر وی ز جانم گشته عاشق
درین هامون شکار تیر اویم بخاک و خون طپان نخچیر اویم
بدل تیر غمش چندان نشسته که پیکان بر سر پیکان نشسته
در آن فکرم که دفع این گمان را سوی زندان فرستم آن جوان را
بهر کوشش بعجز و نامرادی نگردانم نهادی جز نهادی
که این باشد سزای آن بد اندیش که انبازی کند با خواجه خویش
چو مردم قهر من با او ببینند ازین ناخوش گمان یکسو نشینند
عزیز اندیشه او را پسندید رای چون صواب او طبعش بخندید
بگفتا من تفکر پیشه کردم درین معنی بسی اندیشه کردم
بچیدم گوهری به زانکه سفتی نیامد در دلم به زانکه گفتی
بدست تست اکنون اختیارش ز راه خویشتن بشتاب عارش
زلیخا ازوی این رخصت چو بشنید سوی یوسف عنان کید پیچید

که ای کام دل و مقصود جانم / بعالم جز تو مقصودی ندانم

عزیزم بر تو بالا دست کردست / سرت را زیر حکمم پست کردست

اگر خواهم بزندان سازمت جای / وگر خواهم بگردون سایمت پای

نه سرکشی تا چند با من / برا خوش ناخوشی تا چند با من

قدم نه در مقام سازکاری / مرا از غم رهان خود را ز خواری

اگر کامم دهی کامت برآرم / باوج کبریا نامت برآرم

وگرنه صد در محنت گشاده / پی زجر تو زندان ایستاده

بروی خرم و خندان نشینی / از آن بهتر که در زندان نشینی

زبان بگشاد یوسف در خطابش / بداد آنچنان که میدانی جوابش

زلیخا از جواب او برآشفت / بسرهنگان بی فرهنگ خود گفت

که زرین افسرش از سر فکندند / خشن پشمینه اش در بر فکندند

ز آهن بند بر سیمش نهادند / بگردن طوق تسلیمش نهادند

لسان

لسان

١٢٦

بسان عیبش از خر نشاندند / بهر کویی ز مصر آن خر براندند

منادی‌گر منادی بر کشیده / که هر سرکش غلام شوخ دیده

که گیرد شیوهٔ بد خدمتی پیش / نهد پا در فراش خواجهٔ خویش

بود لایق که همچون ناپسندان / بصد خواری برندش سوی زندان

ولی خلقی ز هر سو در تماشا / همی گفتند حاشا ثم حاشا

کزین روی نکو بد کاری آید / وزین دلدار دل آزاری آید

فرشته این بصد پاکی سرشته / نیاید کار شیطان از فرشته

نکو رو میکشد از خوی بد پای / چه خوش گفت آن نکو روی نکو رای

که هر کس در جهان نیکوست رویش / بهی بهتر ز روی اوست خویش

بصورت هر که زشت آمد سرشتش / بهست از خوی زشتش روی زشتش

چنان کز زشت نیکویی نیاید / ز نیکو نیز بدخویی نیاید

بدینسان تا بزندانش ببردند / بعیاران زندانش سپردند

جوان دل ربوده در زندان درآمد	بجسم مرده گویی جان درآمد
در آن محنت سرا افتاد جوشی	برآمد زان گرفتاران خروشی
شدند از مقدم آن شاه خوبان	همه زنجیریان زنجیرکوبان
بپا شد بندشان قید ارادت	بگردن غلشان طوق سعادت
بشادی شد بدل اندوه ایشان	کم از کاهی غم چون کوه ایشان
بلی هر جا رسد حور بهشتی	اگر دوزخ بود گردد بهشتی
بهر جا یار گلرخسار باشد	اگر گلخن بود گلزار باشد
چو در زندان گرفت از حبس آرام	ز زندانبان زلیخا داد پیغام
که زین پس محنتش مپسند بر دل	ز گردن غل ز پایش بند بگسل
تن سیمینش از پشمین مفرسای	بزرکش حله سروش بیارای
بشوی از فرق او گرد نژندی	ز تاج حشمتش ده سربلندی
یکی خانه برای او جدا کن	جدا از دیگران آنجاش جا کن

معطر دار دیوار و درش را ۱۲۷ منور ساز طاق و منظرش را
در آن خانه چو منزل ساخت یوسف بساط بندگی انداخت یوسف
رخ آورد آنچنان کش بود عادت در آن منزل بمحراب عبادت
چو مردان در مقام صبر بنشست بشکر آنکه از کید زنان رست
نیفتد در جهان کس را بلایی که ناید زان بلا بوی عطایی
اسیری کز بلا باشد هراسان کند بوی عطا دشوارش آسان

در پریشان شدن بر فرستادن یوسف علیه السلام بزندان و فریاد و زاری کردن در مفارقت وی

درین فیروزه کاخ دیر بنیاد عجب غافل نهاد است آدمی زاد
نباشد تا بود نعمت شناسی نداند طبع او جز ناسپاسی
بنعمت گرچه عمری بگذراند نداند قدر او تا در نماند
بسا عاشق که بر هجران دلیر است بدین پندار کز معشوق سیر است

فلک چون آتش هجران فروزد چو شمعش تن بکاهد جان بسوزد

چو زندان بر گرفت از آن زندان گلستان شد از آن گلبرگ خندان

زلیخا کش از آن پرویگانه به از خرم گلستان بود خانه

چو آن سرو از گلستانش بدر شد گلستانش ز زندان تیره‌تر شد

تنگ آمد در آن زندان دل او یکی صد شد ز هجران مشکل او

چه مشکل زان بتر بر عاشق زار که بی دلدار بیند جای دلدار

چه آسایش در آن گلزار ماند گر آن گل رخت بندد خار ماند

سنان خار در گلزار بی گل بود خاصه پی آزار بلبل

چو خالی دید از آن گل گلشن خویش چو غنچه چاک زد پیراهن خویش

ز غم خون پر بر آید جان غمناک چه باک از جیب خود عاشق زند چاک

دری بر سینه خود می‌گشاید که غم بیرون رود شادی درآید

بناخن همچو گل رخسار میکند چو سنبل موی عنبربار میکند

چو بودش

127

چو بودش روی و موی از جانشانی ... ز هجر یار خود میکند جانی

ز دست دل بسینه سنگ میکوفت ... بقصد صلح طبل جنگ میکوفت

اگر چه بود شاه خیل خوبی ... بگشت مدبر و زان طبل کوبی

بفرق سر بجبه خاک میریخت ... سرشک از دیدهٔ نمناک میریخت

ز خاک و آب میکرد آن چنین گل ... که بندد رخنهای هجر بر دل

ولی رخنه که هجران در دل افکند ... بان یک مشت گل مشکل شود بند

بدندان لعل چون عناب میخست ... بعقد در عقیق ناب میخست

مگر میخواست تا نشاندان آن خون ... که از جوش دلش میریخت بیرون

رخ گلگون خود میساخت نیلی ... چو نیلوفر ز ضربتهای سیلی

که سرخی در خور آمد خرمی را ... نشاید جز کبودی ماتمی را

ز دل خونین رقم بر رو همیزد ... بحسرت دست بر زانو همیزد

که این کاری که من کردم که کردست ... چنین زهری که من خوردم که خوردست

درین محنت سرا یک عشق پیشه
نزد چون من بپای خویش تیشه

بدست خویش چشم خویش کندم
ز کوری خویش را در چه فکندم

ز غم کوهی به پشت خویش بستم
بزیر کوه پشت خود شکستم

دلم خون شد چه بسیار روزگاری
که آوردم بکف زیبا نگاری

ز دستان فلک بخت من آشفت
ز دست خویش دادم دامنش مفت

بجانم از دل آواره خویش
نمیدانم چه سازم چاره خویش

بدین سان نوحه جانسوز میکرد
شب اندوه خود را روز میکرد

ز هر چیزی که بس یادش میخواست
همه اسباب مرگ خویش میخواست

ز هر چیزی کز و بویی شنیدی
ببوی او ز جان آهی کشیدی

گرفتی دم بدم پیراهن او
که روزی سوده بودی بر تن او

چو گل عطر دماغ خویش کردی
بدان تسکین داغ خویش کردی

گهی رو بر گریبانش نهادی
بصد حسرت رخش را بوسه دادی

که طوق خدمت آن کردنست این | چه گفتم رشته جان بستنست این
گهی در آستینش دست بردی | زنخدان دست برد خود شمردی
نهادی بر دو چشم خود بتعظیم | بیاد ساعدش کردی برابر سیم
گهی کردی بدیده دامنش جای | که روزی سوده رو بر پشت آن پای
نمودی نا امید از پای بوسی | بدامن بوسی او چاپلوسی
چو دور از فرق دیدی افسرش را | فشاندی گرد لعل و گوهرش را
که این همسایه آن فرق بودست | جهانی بر زمینش فرق سودست
کمر را گر میانش یاد دادی | بدو دیدی ببندگی را داد دادی
بیاد آهوی صید افکن خویش | کمندش ساختی در گردن خویش
چو زرکش حله اش از هم کشادی | بگریه دیده پر نم کشادی
بشستی دامن از اشک نیازش | ز اشک لعل خود بستی طرازش
چو نعلینش بجایی جفت دیدی | ازو بوسی بجانی مفت دیدی

بآن جفتش شد و دل گذشتی | ز بی جفتیش طاقت طاق گشتی
نهادی بند بر دل از دوالش | ز خون دیده دادی رنگ آلش
بدینسان بر دمش از نو غمی بود | ز هر چیزی جدا در ماتمی بود
چو قدر نعمت دیدار نشناخت | بداغ دوری از دیدار بگداخت
پشیمان شد ولی سودی نبودش | بغیر از صبر بهبودی نبودش
ولی صبر از جان زو چون توان کرد | کی از دل مهر او بیرون توان کرد
هلاک عاشق از جانان جدائیست | بتخصیص آنکه بعد از آشنائیست
بوافد عهد صحبت در میانه | بود فرقت عذاب بی کرانه
وگر پیوند صحبت در میان نیست | جدایی ناخوش است اما چنان نیست
بتنگ آمد ز خود ترک خودی کرد | نیکی چون نشد میل بدی کرد
سر خود بر در و دیوار میزد | بسینه خنجر خونخوار میزد
ببام قصر می شد با سیاوار | کز آنجا افکند خود را نگونسار

طناب

طناب از گیسوی شبرنگ میساخت / بدان راه نفس را تنگ میساخت
خلاصی از جفای دهر می‌جست / ز شربت دار جام زهر می‌جست
ز هر چیزی که پس یا پیش میخواست / همه اسباب مرگ خویش میخواست
همی بوسید دایه دست و پایش / همی گفت از صمیم دل دعایش
که از جانان مرتب باد کامت / ز وصل او لبالب باد جامت
رهایت آنچنان باد از جدایی / که هرگز نایدت یاد از جدایی
زمانی با خود آی این بیخودی چند / خردمندی گزین نابخردی چند
دل ما را ز غم خون میکنی تو / که گر دست این که اکنون میکنی تو
ز بی‌صبری فتادی در تب و تاب / برین آتش بریز از ابر صبر آب
ز من بشنو که هستم پیر این کار / شکیبایی بود تدبیر این کار
چو گیرد صرصر محنت وزیدن / نباید هیچ گه از جا بریدن
به آن باشد که در دامن کشی پای / بسان کوه باشی پای برجای

صبوری مایهٔ فیروزی آمد / قوی تر پایهٔ بهروزی آمد

صبوری میوهٔ امید آرد / صبوری دولت جاوید آرد

بصبر اندر صدف باران شود در / بصبر از لعل و گوهر کان شود پر

بصبر از دانه آید خوشه بیرون / ز خوشه ریزد انبار توشه بیرون

بصبر اندر رحم یک قطره آب / شود نه ماه را ماه جهانتاب

زلیخا با دل و جان رمیده / شد از گفتار دایه آرمیده

گریبان دریده تا بدامن / کشید از صبر گوشی پا بدامن

ولی صبری که گیرد عاشق پیش / بقول ناصحان مصلحت کیش

چو گردد ناصح از گفتار خاموش / کند آن حرف را عاشق فراموش

بی طاقت گشتن زلیخا در مفارقت یوسف علیه السلام و در شب همراه دایه بزندان رفتن و مشاهده جمال وی کردن

چو در زندان مغرب یوسف مهر / نهان گرد از زلیخای فلک چهر

زلیخای

زلیخای فلک را چهره شد گم | ز مهر یوسف اندر اشک انجم

زلیخا را غم یوسف چنان کرد | که از اشک شفق [illegible] فشان کرد

شفق را شد ز اشک او جگر خون | وز آن خون دامن گردون جگر گون

ز گریه ناله جا [illegible] ز بر دشت | همان آه و فغان روز بر داشت

چو روی اندر شب آورد روز [illegible] | [illegible] بشب کرد [illegible] سوز عاشق

ز هجران تیره باشد روزگارش | [illegible] نیاید [illegible] شبهای [illegible]

ز غم روزش بود [illegible] سیاهی | [illegible] کردد سیاهی بر سیاهی

شب [illegible] بود اندم که آ[illegible] | برای عاشقان اندوه زاید

چو آرد این شیمه بچه بیرون | بجای شیر از دلها مکد خون

از این مادر که [illegible] خوار شد | [illegible] بچه اش خونخوار [illegible]

زلیخا را چو از بی صبری خویش | [illegible] این خونخوار کی آمد شبی پیش

ز دلبر دور و ور دلدار مهجور | شبش بی ماه مانده خانه بی نور

چو بی نور روی جانان برو گلخن
بصد مشعل نگردد خانه روشن

ز بس اندوه دل چشمش نمی خفت
ز دیده خون همی بارید و می گفت

ندانم حال یوسف چیست امشب
کفیل خدمت او کیست امشب

که گسترده ته پا بسترش را
که کرده راست بر بالین سرش را

چراغ افروز بالینش که بودست
کف راحت به بالینش که سودست

که بگشاده کمربند از میانش
که بوده وقت خواب افسانه خوانش

هوای آن مقامش ساخت یا نی
چو مرغ آن دام رامش ساخت یا نی

گل او همچنان زآب خود هست
سپیل سنبلش بر تاب خود هست

نبرده آن هوا آب گلش را
ژولیده نکرده سنبلش را

دلش چون غنچه در تنگی فتاده
و یا چون گل بشادی لب گشاده

همی اینچنین در سر لباسی
غم خود تا ز شب بگذشت پاسی

ازان پس طاقت و تابی نماندش
بدل از جوی صبر آبی نماندش

ز شوقش

ز شوقش در دل افتاد آتش تیز / بدایه دیده پرخون گفت برخیز
که یکدم جانب زندان گراییم / بآن محنت سرا پنهان درآییم
نهان در گوشهٔ زندان نشینیم / به زندانی خود دزدانه بینیم
چو زندان جای آن گلعذار است / نه زندان بلکه خرم نوبهار است
دل هر عاشق از بستان گشاید / مرا این غنچه در زندان گشاید
روان شد همچو سرو ناز و دایه / فتان خیزان ز دنبالش چو سایه
بزندان چون رسید آن ماه شبگرد / نهانی میر زندان را طلب کرد
اشارت کرد تا بگشاد در را / نمود از دور آن آزاده را
بدیدش بر سر سجاده از دور / چو خورشید درخشان غرقه در نور
گهی چون شمع بر پای ایستاده / ز رخ زندانیان را نور داده
گهی خم کرده قامت چون مه نو / فکنده بر بساط از چهره پرتو
گهی سر بر زمین در عذر تقصیر / چو شاخ تازه گل از باد شبگیر

گهی طرح تواضع درفکنده | نشسته چون بنفشه سرفکنده
زجو دورو بوی نزدیک بنشست | ولی در گوشهٔ تاریک بنشست
زجان زاری و از دل ناله میکرد | ز نرگس یاسمین را لاله میکرد
ز لولو لعل لب را میخراشید | ز نخل تر رطب را میتراشید
ز چشم خونفشان و اشک گلگون | همی داد اندرون این اه بیرون
که ای چشم و چراغ نازنینان | مراد خاطر اندوهگینان
بجانم آتشی افروخت عشقت | سراپای وجودم سوخت عشقت
نزد بر آتشم وصل تو آبی | بآبی ازدلم ننشاند تابی
بتیغ ظلم کردی سینه ام چاک | همی پیچم ترا زین ظلم بی باک
نداری رحم بر مظلومی من | زهی مرحومی و محرومی من
زتو هر لحظه ام از نو غمی زاد | مرا ای کاشکی مادر نمیزاد
وگر میزاد مادر کاش دایه | بفرق من نمی افکند سایه

ز تن

ز شیر ناب کم میداد هر دم ۱۳۳ بشیر از قهر می آمیخت زهرم
ز حال خود بدینسان در سخن بود ولی یوسف بحال خویشتن بود
سر مویی بدو حاضر نمی شد وگر می شد اثر ظاهر نمی شد
چو شب بگذشت همچون صبح خندان زلیخای فلک شد اشک ریزان
عزیز کوس سلطانی برآمد موذن در سحر خوانی درآمد
دم سگ حلقه بر حلقوم او بست دمش را از فغان شب فرو بست
خروس از خواب شب شد گردن افراز ربابی ساز کرده تیز آواز
زلیخا دامن اندر چید و برگشت بخدمت آستان بوسید و برگشت
بزندان تا مهش خلوت نشین بود شد آمد سوی زندانش چنین بود
غذای جان او شد آن تک و پوی بود شبخیز در آمد شدن روی
نکردی کس بپستان میل چندان که بود آن خسته دل را میل زندان
بلی او را که زندانست یارش بجز زندان کجا باشد قرارش

رفتن زلیخا در روز بر بام قصر خویش و از آنجا نظاره بام زندان کردن و بر مفارقت یوسف ناله و زاری نمودن

شب آمد عاشقان را پرده راز — شب آمد بیدلان را قصه پرداز
توان بس کار در شب بیگه کردن — که روزش کم توان تدبیر کردن
زلیخا چون غم شب بگذرانید — ز غم بل ماتم شب بگذرانید
بلا و محنت روز آمدش پیش — صد اندوه جگرسوز آمدش پیش
نه روی آنکه در زندان کند روی — نه صبر آنکه بی زندان کند خوی
ز نعمتهای خوش هر لحظه چیزی — نهادی بر کف محرم کنیزی
فرستادی به زندان سوی یوسف — که تا دیدی بجایش روی یوسف
چو آن محرم ز زندان آمدی باز — دو صد عشقبازی کردی آغاز
گهی رو بر کف پایش نهادی — گهی صد بوسه اش بر چشم دادی
که این چشمیست کان رخسار دیدست — که این پاییست کانجا ها رسیدست

اگر بچشمش

اگر چشمش ببارم بوسه دادن ۱۳۴۳ و یا رو بر کف پایش نهادن
ببوسم باری آن چشمی که گاهی کند در روی زیبایش نگاهی
نهم رو بر کف آن پای باری که گاهی میکند سویش گذاری
بپرسیدی از آن پس حال او را جمال فرّخ فال او را
که رویش را نظر سوده گزندی نگارا و نقیا دست بندی
گلش را زان هوا پژمردگی نیست تنش را زان زمین آزردگی نیست
نبرده آن هوا آب گلش را نژولیده نکرده سنبلش را
پس از پرسش نمودنهای بسیار ز جا برخاستی با چشم خونبار
به بام کاخ در یک غرفه بودش کز آنجا بام زندان می نمودش
در آن غرفه شدی تنها نشستی در غرفه بروی خلق بستی
ز دیده دُر بمژگان لعل سفتی سوی زندان نظر کردی و گفتی
کیم تا روی گلفامش ببینم بس این کز بام خود بامش ببینم

نیم شایسته دیدار دیدن / خوشم با آن در و دیوار دیدن

هر جا ماه من منزل نشین است / نه خانه روضهٔ خلد برین است

ز دولت سقف او پیرایه دارد / که خورشید جهان در سایه دارد

مرا دیوارش از غم پشت بشکست / که پشتان سر برو بنهاده بنشست

سعادت سر فراز آید از آن در / که سرو من فرود آرد بدان در

چه دولتمند باشد آستانی / که بوسد پای آنسان دلستانی

خوش آن کز تیغ مهرش آشکاره / تنم چون ذره گردد پاره پاره

در افتم سرنگون از روزن او / به پیش آفتاب روشن او

هزاران رشک دارم بر مسیحی / که بر خر آمد بانسان نهانی

شود از گرد دامانش معطر / ز موی عنبر افشانش معنبر

سخن کوتاه تا شب کارش این بود / گرفتاریش از گفتارش این بود

در آن گفتار جانش بر لب آمد / درین اندوه روزش تا شب آمد

چو آمد شب

چو آمد شب دگر شد حیله اندیش / که گیرد پیش آیین شب پیش

شبش این بود و روز این تا بدان روز / که زندان بود جای آن دلفروز

بشب زندان شدن را چاره کردی / بروز از غرفه اش نظاره کردی

نبودی هیچگه خالی ازین کار / گهی دیوار دیدی گاه دیدار

چنان یوسف بخاطر خانه کردش / که از جان و جهان بیگانه کردش

ز بس در راه او گم کرد خود را / بشست از لوح خاطر نیک و بد را

کنیزان گرچه میدادندش آواز / نمی آمد بحال خویشتن باز

بگفتی با کنیزان گاه و بیگاه / که من از خود نباشم هرگز آگاه

بگفتار از من آگاهی مجویید / بجنبانیدم اول پس بگویید

ز جنبانیدن اول با خود آیم / ورا گوش شنیدن بر گشایم

دل من هست با زندانی من / از آنست این همه حیرانی من

بخاطر هر کرا آن ماه گردد / کجا از دیگری آگاه گردد

بگشت از حال خود روزی مزاجش ... برخم نشتر آمد احتیاجش

ز خونش بر زمین در دید هر کس ... نیامد غیر یوسف یوسف و بس

برخم نشتر استاد چابک دست ... بلوح خاک نقش این حرف را بست

جهان از دوست پر بودش رگ و پوست ... که بیرون نامدش از پوست جز دوست

خوش آنکس کو ز یاری یابد از خویش ... نسیم آشنایی یابد از خویش

کند در دل چنان جا دلبری را ... که گنجایی نماند دیگری را

درآید همچو جانش در رگ و پی ... ز پیوند دگر سو خالی از وی

نه بویی باشدش از وی نه رنگی ... نه صلحی باشدش با کس نه جنگی

نه دل در تاج و نی در تخت بندد ... ز کوی آن هوسها رخت بندد

نیارد خویشتن را در شماری ... نگیرد پیش غیر از عشق کاری

رخ اندر پختگی آرد ز خامی ... ز بود خود برون آید تمامی

تو هم جامی تمام از خود برون آی ... بدولتخانه احمد درون آی

136

چو دانم راه دولتخانه دانی | ۱۳۶ | نه از دولت بود چندین گرانی

برین دانم گران جانان قدم نه | قدم در دولت آباد عدم نه

سودی و زیانی زان نبودت | مباش امروز هم چون نیست سودت

مجوی اندر خودی بهبود خود را | گزین سودا نیابی سود خود را

در شرح احسانهای حضرت یوسف علیه السلام با
زندان و تعبیر کردن وی خواب مقربان پادشاه مصر
و وصیت کردن ایشان را که وی را پیش پادشاه یاد کنند

ز مادر هر که دولتمند زاید | فروغ دولتش ظلمت زداید

بخارستان رود گلزار گردد | گل از وی نافهٔ تاتار گردد

چو ابر ار بگذرد بر تیره کشتی | شود از مقدمش خرم بهشتی

چو باد ار در رود در تازه باغی | فروزد از رخ هر گل چراغی

بزندان گر درآید خرم و شاد | کند زندانیان را از غم آزاد

چو زندانی گرفتاران زندان / شدند از دیدن یوسف باغ خندان

همه از مقدم او شاد گشتند / ز بند درد و رنج آزاد گشتند

بگردنشان شد طوق اقبال / بپا زنجیرشان فرخنده خلخال

اگر زندانیی بیمار گشتی / اسیر محنت و تیمار گشتی

کمر بستی پی تیمارداریش / خلاصی دادی از تیمارخواریش

وگر جا بر گرفتاری شدی تنگ / سوی تدبیر کارش کردی آهنگ

گشاده رو شدی او را رضاجوی / ز تنگی در گشاد آوردیش روی

وگر بر مفلسی عشرت شدی تلخ / ز ناداری نمودی غره‌اش سلخ

ز زرداران کلید زر گرفتی / ز کارش قفل تنگی برگرفتی

وگر خوابی بدیدی نیکبختی / بگرداب خیال افتاده رختی

شنیدی از لبش تعبیر آن خواب / بجستی آمدی رختش ز گرداب

دو کس از محرمان شاه آن بوم / ز خلوتگاه قربش مانده محروم

بزندان

بزندان همدمش بودند همراز ۱۳۷ دران ماتمکده با او هم آواز

یکی شب هر یکی دیدند خوابی گران در جانشان افتاد تابی

یکی را مژده خواب از نجاتش یکی را مخبر از قطع حیاتش

ولی تعبیر آن زیشان نهان بود وزو در جانشان بار گران بود

بیوسف خوابهای خود بگفتند جواب خوابهای خود شنفتند

یکی را گوشمال از دار دادند یکی را بر در شه بار دادند

جوانمردی که سوی شاه میرفت بلندی گاه عز و جاه میرفت

چو رو سوی شه مسندنشین کرد بوی یوسف وصیت اینچنین کرد

که چون در صحبت شه باریابی به پیشش فرصت گفتار یابی

مرا در صحبتش یاد آوری زود گران یاد آوری وزان بری سود

بگویی هست در زندان غریبی ز عدل شاه دوران بی نصیبی

حبیسی بی گنه مستمند و رنجور که هست این از طریق معدلت دور

چو خورد آن بهره و ز آن دولت جاه | می ارزد او به قرب شهنشاه
جهان رفت آن وصیت از خیالش | که بر خاطر نیاید چند سالش
نهال وعده اش بی بوسی آورد | ز بندان بلا محبوسی آورد
بلی او را که ایزد برگزیند | بصد عز معشوقی نشیند
در اسباب بر رویش ببندد | ز بیم این و آنش کم پسندد
نتابد جز سوی خود روی او را | ز هر کس بگسلاند خوی او را
بدست غیر تاراجش نخواهد | بغیر خویش محتاجش نخواهد
نخواهد دست او در دامن کس | اسیر داغ خویشش خواهد و بس

طلب کردن پادشاه مصر یوسف علیه السلام را از برای [illegible] خود و تعلق کردن وی تا آنچه میان وی و زنان مصر [illegible]

بسا قفلا که ناپیدا کلید است | برو راه گشایش ناپدید است
بود چون کار را تا هیچ بر پیچ | به پیش کوشش فکر و نظر هیچ

زناگه

137

زما که هست صنعی در میانه | ۱۳۱ | بنقشش هیچ صانع را گمانه

پدید آید ز غیب او را گشادی | ودیعت در گشادش هر مرادی

چو یوسف دل ز حیلتهای خود کند | برید از رشتهٔ تدبیر پیوند

بجز ایزد نماند او را پناهی | که باشد در نوایب تکیه گاهی

ز پندار خودی و بیخودی رست | گرفتش فیض فضل ایزدی دست

شبی سلطان مصر آن شاه بیدار | بخوابش هفت گاو آمد پدیدار

همه بسیار خوب و سخت فربه | بخوبی و خوشی از یکدگر به

وزان پس هفت دیگر در برابر | پدید آمد سراسر خشک و لاغر

دران هفت نخستین روی کردند | بسان کاه او را پاک خوردند

به بستان سبز و خرم هفت خوشه | که دل زان قوت بردی دیده توشه

برآمد از عقب هفت دگر خشک | بران پیچید و گردش سرسر خشک

چو سلطان بامداد از خواب برخاست | ز هر بیدار دل تعبیر آن خواست

همه گفتند کین خواب محالست
فراهم کرده وهم و خیالست

بحکم عقل تعبیری ندارد
بجز اعراض تمیزی ندارد

جوانمردی که از یوسف خبر داشت
ز روی کار یوسف پرده برداشت

که در زندان همایون فر جوانیست
که در حل دقایق نکته دانیست

بود بیدار در تعبیر هر خواب
ولیش از غوص این دریا گهر یاب

اگر گویی بدو بگشایم این راز
وز و تعبیر خوابت آورم باز

بگفتا از چه ای حجت از من
چه بهتر کور را از چشم روشن

مرا چشم خرد زان لحظه کورست
که از وی بستن این راز دورست

روان شد جانب زندان جوانمرد
بیوسف حال خواب شه بیان کرد

بگفتا گاو و خوشه مرد و سالند
باوصاف خودش اوصاف حالند

چو باشد خوشه سبز و گاو فربه
بود از خوبی سالت خبر ده

چو باشد خوشه خشک و گاو لاغر
بود از سال تنگت قصه آور

نخستین

۱۳۹

نخستین سالهای هفت گانه / بود باران و آب و کشت و دانه
همه عالم ز نعمت پر برآید / وزان پس هفت سال دیگر آید
که نعمتهای پیشین خورده گردد / ز تنگی جان خلق آزرده گردد
نبارد زآسمان ابر عطایی / نروید از زمین شاخ گیاهی
ز عشرت مالداران دست دارند / ز تنگی تنگدستان جان سپارند
چنان نان کم شود در خوان دوران / که گوید آدمی نان و دهد جان
جوانمرد این سخن بشنید و برگشت / حریف بزم شاه دادگر گشت
حدیث یوسف و تعبیر او گفت / دل شاه از دمش چون غنچه بشکفت
بگفتا خیز و یوسف را بیاور / کزو به گرددم این قصه باور
سخن گر دوست آری شکر است او / ولی گر خود بگوید بهتر است او
چو از دلبر سخن شاید شنیدن / چرا از هر دهن باید شنیدن
دگر باره به زندان شد روانه / بدین مژده سوی آن یگانه

که ای پرور ریاض قدس بخرام
سوی پستان سرای شاه بکام

خرامان شو باین روی دلارا
بیارا زین گل آن پستان سرا را

بگفتا من چه آیم سوی شاهی
که چون من بیکسی را بی گناهی

بدان سالها محبوس کردست
ز آثار کرم مایوس کردست

اگر خواهد که من بیرون نهم پای
ازین غمخانه گو اول بفرمای

که آنانی که چون رویم بدیدند
ز حیرت در رخم کفها بریدند

بیکجا چون ثریا باهم آیند
نقاب از راز من روشن گشایند

که جرم من چه بود از من چه دیدند
چرا رختم سوی زندان کشیدند

بود کین سر شود بر شاه روشن
که پاکست از خیانت دامن من

مرا پیشه گناه اندیشگی نیست
درین پرده خیانت پیشگی نیست

در آن پرده خیانت نامد از من
بجز صدق و دیانت نامد از من

مرا به گر زنم نقب خزاین
که باشم در فراش خانه خاین

جوانمرد این سخن چون گفت با شاه ۱۴۰ زنان مصر را کردند آگاه
به پیش شاه یکسر جمع گشتند همه پروانهٔ آن شمع گشتند
چو ره کردند در بزم شه آن جمع زبان آتش بکشادند چون شمع
کز آن شمع حریم جان چه دیدند که بر روی تیغ بد نامی کشیدند
بتی کازار باشد بر تنش گل کی از دامانش خیزد بر گردش غل
گلی کش نیست تاب باد شبگیر سزایش چون نهد جز آب زنجیر
زنان گفتند کای شاه جوانبخت که هم تاجت میسر باد هم تخت
ز یوسف ما بجز پاکی ندیدیم بجز عز و شرفناکی ندیدیم
نباشد در صدف گوهر چنان پاک که هست از تهمت آن جان جهان پاک
زلیخا نیز کو د آنجا نشسته زبان از کذب و دل از کید رسته
فروغ راستیش از دل علم زد چو صبح راستی از صدق دم زد
بجرم خویش کرد اقرار مطلق برآمد زو صدای حصحص الحق

بگفتا نیست یوسف را گناهی
منم در عشق او گم کرده راهی

بجست او را بوصل خویش خواندم
چو کام من نداد از پیش راندم

بزندان از پی تهمتهای من افتاد
درین غمها ز غمهای من افتاد

غم من چون گذشت از حد و غایت
بحالش کرد حال من سرایت

ز احسان کاید از شاه جهاندار
بصد چندان بود یوسف سزاوار

چو شاه این نکته سنجیده شنید
چو گل بشکفت و چون غنچه بخندید

اشارت کرد کز زندانش آرند
بدین خرم سرا بستانش آرند

ز باغ لطف گلبن گشت خندان
گل خندان ببستان به که زندان

بملک جان بود شاه نکوبخت
مقام شه نشاید جز سر تخت

بیرون آمدن یوسف علیه السلام از زندان و گرامی داشتن پادشاه او را و وفات کردن عزیز مصر و مبتلا شدن زلیخا بتنهایی

درین دیر کهن رسمیست دیرین
که بی تلخی نباشد عیش شیرین

خورنه

خو زینه ماه طفل آمد ز رحم خون | که آید با رخ چون ماه بیرون

شب یوسف چو بگذشت از درازی | طلوع صبح گردش چاره سازی

چو شد کوه گران جانش اندوه | بر آمد آفتابش از پس کوه

پی تعظیم و اکرام وی از شاه | خطاب آمد به نزدیکان درگاه

که ایوان شه خورشید اورنگ | به میدانی ز هر جانب دو فرسنگ

دو رویه تا به زندان ایستادند | تجملهای خود را عرضه دادند

چه از زرین کمر زرکش غلامان | همه در خلعت زرکش خرامان

چه از چابک سواران سپاهی | به تازی مرکبان با هم مباهی

چه از خورشید پیکر خوش نوایان | به عبرانی و سریانی سرایان

سران مصر بیرون از شماره | نثار آورده پیش از هر کناره

چو یوسف شد سوی خسرو روانه | به خلعتهای خاص خسروانه

فرازم سر یکی از پای تا فرق | چو کوهی گشته در زر و گهر غرق

بهر جایی طبقها مشک و عنبر   بهر جا بدرهای زر و گوهر

براه مرکب او می فشاندند   گدا را از گدایی می رهاندند



چو آمد بارگاه شه پدیدار   فرود آمد ز رخش تیز رفتار

خز و اطلس بپای انداختندش   بپای آمد فرق افراختندش

ببالا

۱۴۲

ببالای خز و اکسون همی رفت / بر اطلس چون مه گردون همی رفت
ز قرب مقدمش چون شه خبر یافت / باستقبال او چون بخت بشتافت
کشیدش در کنار خویشتن تنگ / چو سرو و گلرخ و سیما دگلرنگ
بپهلوی خودش بر تخت بنشاند / بر پیشهای خوش با وی سخن راند
جوابی دلکش و مطبوع گفتش / چنان کامد از آن گفتش شگفتش
در آخر گفت این خوابی که دیدم / ز تو تعبیر آن روشن شنیدم
چسان تدبیر آن کردن توانیم / غم خلق جهان خوردن توانیم
یکی تا باید ایام فراخی / که ابر و نم نیفتد در فراخی
منادی کردن اندر هر دیاری / که سود خلق را آخر گشت کاری
بآهن سنگ خارا را خراشند / ز چهره خوی فشانان دانه پاشند
چو از دانه شود آگنده خوشه / نهندش همچنان از بهر توشه
ستانها خوشه را زان رسته از تن / که باشد بر رخ خصمان سنان زن

چو گیرد خوشه در خانه درنگی / بیاید روز کار قحط و تنگی

برد هر کس برای عیش تیره / بقدر حاجت خود زان ذخیره

ولی هر کار را باید کفیلی / که از دانش بود با وی دلیلی

بدانش غایت آن کار داند / چو داند کار را کردن تواند

ز هر چیزی که در عالم توان یافت / چو من دانا کفیلی کم توان یافت

بمن تفویض کن تدبیر این کار / که ناید دیگری چون من پدیدار

چو شاه از وی بدید آن کارسازی / بملک مصر دادش سرفرازی

سپه را بنده فرمان او کرد / زمین را عرصه میدان او کرد

بجای خود بتخت زر نشاندش / بصد عزت عزیز مصر خواندش

چو پا بالای تخت زر نهادی / جهانی پیش تختش سر نهادی

چو رفتی بر سر میدان ایوان / رسیدی بانگ چاووشان بکیوان

بهر جانب که طوف اندیش بودی / جنیبت کش هزارش پیش بودی

بر کشور

بهر کشور که بگذشتی سواره ۱۴۳ برون بودی سپاهش از شماره
چو یوسف را خدا دادین بلندی بقدر این بلندی ارجمندی
عزیز مصر را دولت زبون شد لوای حشمت او سرنگون شد
دلش طاقت نیاورد این خلل را بزودی شد هدف تیر اجل را
زلیخا روی در دیوار غم کرد ز بار هجر یوسف پشت خم کرد
نه از جاه عزیزش خانه آباد نه از اندوه یوسف خاطر آزاد
فلک کو دیر مهر و زود کین است درین حرمان سرا کار وی این است
یکی را برکشد چون خور بر افلاک دگر را افکند چون سایه بر خاک
خوش آن دانا که هر کاری و باری که از کارش نگیرد اعتباری
نه از اقبال او گردن فرازد نه از ادبار او جانش گدازد

در شرح حال زلیخا بعد از وفات عزیز مصر و استیلای محبت یوسف علیه السلام بروی و ابتدا محنت فراق

دلی کز دلبری ناشاد باشد ز هر شادی و غم آزاد باشد

غم دیگر نگیرد دامن او نگردد شادی پیرامن او

اگر گردد جهان دریای اندوه برآرد موجهای غصه چون کوه

از آن نم دامن او تر نگردد ز اندوهی که دارد برنگردد

وگر جشن طرب سازد زمانه دهد هر روز عیشهای جاودانه

فرو پیچد از آن جشن طرب روی نخواهد کم غم خود یک سر موی

زلیخا بود مرغ محنت آهنگ جهان چون خانهٔ مرغان برو تنگ

در آن روزی که دولت یار بودش حریم خانه چون گلزار بودش

همه اسباب عشرت جمع می‌داشت رخی افروخته چون شمع می‌داشت

غم یوسف ز جان او نمی‌رفت حدیثش از زبان او نمی‌رفت

درین وقتی که رفت از سر عزیزش نماند اسباب دولت هیچ چیزش

خیال روی یوسف یار او بود انیس خاطر افگار او بود

بیادش

بیادش روی در ویرانه کرد ۱۴۴ وطن در کنج محنت خانه کرد

نمیخورد و از خیال او نمیخفت | ز دیده خون همی بارید و میگفت

خوش آن کز بخت برخوردار بودم | درون یک سرا با یار بودم

دل بی یار از هجران نزار | جمالش دیدمی هر روز صد بار

ازان دولت چو بختم ساخت محروم | بزندان کردمش مظلوم و محکوم

بشب پنهان ز زندانبان بدیمی راه | تماشا کردمی آن روی چون ماه

بروزم زنگ غم از دل زدودی | در و دیوار آن منزل که بودی

بسم امروز از آنها دور مانده | بتن رنجه بدل رنجور مانده

ندارم زو بجز در دل خیالی | ورو خالی نیم در هیچ حالی

خیالش گر رود چون زنده مانم | که در قالب خیال اوست جانم

همی گفت این حدیث و آه میزد | ز آه آتش بمهر و ماه میزد

چو مد آه دایم دود آتش | بفرقش شدی چتر سیاهش

ز خورشید حوادث صبحگاهی | بودی عنبر از آن چترش سیاهی

بود آن چترکش بالای سر بود | فلک را از خدنگ او سپر بود

خدنگش را اگر آماج گشتی | ز صندوق فلک را آن گذشتی

ز مژگان دم بدم خوناب میریخت | مگو خوناب خون ناب میریخت

چو بود از تاب دل سوزان تب او | مژه میریخت آبی بر لب او

نمی‌شست از رخ آن خونابه گویی | از آن خونابه بودش سرخ‌رویی

چو زان خونابه رخ را غازه کردی | بدل عقد محبت تازه کردی

بروی کار ناوردی دم نقد | بجز خون جگر کابین آن عقد

گهی کندی بناخن روی گلگون | چو چشم خود گشادی چشمهٔ خون

ز سرخی هر یکی بودی دواتی | نوشتی از غمش خط نجاتی

گهی سینه گهی دل میخراشید | رخان جز نقش جانان می‌تراشید

همیزد بر سر زانو کف دست | سمن را رنگ نیلوفر همی بست

بهمه دوست

بمهر دوست یعنی در خور من ۱۲۵ گر او خورشید شد نیلوفرم من
چو باشد آفتاب خاوری یار مرا نبود به از نیلوفری کار
بدل همچو صنوبر کوهی مشت بسان نیشکر خاییدی انگشت
کفش گر نه نگاری داشتی عار نگارین گشتی از انگشت افگار
ز انگشتان خونین خامه کردی ز کافوری کف خود نامه کردی
درون نامه حرف غم نوشتی برون زین حرف چیزی کم نوشتی
ولی زان نامه هرگز داستانش نخواندی دلبر ننوشته خوانش
فراوان سالها کار وی این بود ز هجران رنج و تیمار وی این بود
جوانی تیره گشت از چرخ پیرش برنگ شیر شد موی چو قیرش
برآمد صبح و شب هنگامه برچید ز مشکستان او کافور بارید
گریزان گشت زاغ از تیر تقدیر بجای زاغ شد بوم آشیان گیر
نباشد یاد پیری را درین باغ کزین بستان بوم گیرد خانهٔ زاغ

سیاهی را سر سنگ از پس پشت | ز نرگس بر آمد چشمش یاسمین رست
بشادی زیر این طاق کج امن | سیه پوشیدیش چشم جهان بین
چو ماتم دار گشت از ناامیدی | چرا رفت از پی سیاهی در سعدی
ز سد پستان اگر بودش نمونه | که باشد گاه رسیدن نارگونه
بر دیهان چون گل چنبش افتاد | شکن در صفحه نسرینش افتاد
ز نار ازان چین که افکندی در ابرو | فتادش چون سپر بی نار در رو
ندارد کس درین بحر کهن یاد | که گیرد آب چین بی جنبش باد
دلی گر باد بودی ور نبودی | رخ چون آب او بر چین نمودی
سهی سروش ز بار عشق خم شد | سرش چون حلقه هم از قدم شد
ز سر تا پای بود از خبث دارش | ز بزم وصل همچو حلقه بیرون
درین بنگه به خاک از خون مردم | چو شد سرمایه پیدایش کم
بهشت خرم از آن تندی سرش پیش | که جستی کم شده سرمایه خویش

بسروی

۱۰

بسر بردی در آن ویرانه سال — سر شب زان پرستی بایش زلف خال

تهی از حلهای اطلس و دوش — سبک از دانهای گوهرش گوش

معطل کردنا از طوق مرصع — معرا عارض از زربفت برقع

بزیر پهلو از خاکش نهالین — عذار نازکش را خشت بالین

بمهر یوسفش از خاک بستر — به از مهد حریر حور گستر

بیاد او بزیر روی خشتش — مربع بالشی بود از بهشتش

درین محنت گران یک شمه گفتم — بوصفش گوهر ناسفته سفتم

نرفتی غیر یوسف بر زبانش — نبودی غیر او آرام جانش

در آن وقتی که گنج سیم و زر داشت — بر آن حقه پر در و گهر داشت

ز هر کس قصهٔ یوسف شنیدی — بپایش گنج سیم و زر کشیدی

دهانش را چو درجی از گهر پر — لبالب ساختی از گوهر و در

ز بخشش که بودش کار پیوست — شد از سیم و زر و گوهر تهی دست

به پشمین جامه مسکین گشت خرسند
بر آن از لیف خرما شد کمربند

خبرگویان یوسف لب ببستند
پس زانوی خاموشی نشستند

گذشت آن کز لب هر صاحب هوش
به یوسف یافتی قوت از ره گوش

بر آن شد تا ز بی قوتی رهد باز
کند بر راه یوسف خانه باز

که چون افتد گذرگاهی براهش
پذیرد قوت از آواز سپاهش

زهی بیچاره آن از پا فتاده
زمام اختیار از دست داده

ز خوان وصل جانان بازمانده
نوای عیش او ناساز مانده

نباشد قوتی از بوی یارش
نیابد قوتی از پیک دیارش

گهی با باد از وی راز گوید
که از مرغی نشانش باز جوید

چو بیند رهروی بر رهگذاری
برویش از ره غربت غباری

ببوسد پای او کز شهریارست
بشوید گرد او کان زان دیارست

وگر سلطانش از راهی سواره
برآید نبودش تاب نظاره

بودی

شود خرم بخاک و گرد راهش ۱۴۷ نشیند خوش بآواز سپاهش

آمدن زلیخا بسر راه یوسف علیه السلام و ساختن نی خانه و در نی خانه نشستن تا از آواز گذشتن سپاه وی حس شنیدن

زلیخا را ز تنهایی چو جان کاست — براه یوسف از نی خانه خواست

بدو کردند نی بستی حواله — چو موسیقار پر فریاد و ناله

چو کردی از جدایی ناله آغاز — جدا بر خاستی از هر نی آواز

چو از هجر آتش اندر وی گرفتی — ز آتش شعله در هر نی گرفتی

در آن نی بست بود افتاده خسته — چو صیدی تیرها گردش نشسته

ولی از ذوق عشقش چون خبر بود — ز هر تیری کوی نیشکر بود

برآنجز داشت یوسف دیورادی — سپهر اندازه گردون نهادی

نگاور ابلقی چون چرخ فیروز — ز شب بسته هزاران وصله بر روز

ز نور و ظلمت اندر وی نشانه — برابر چون شب و روز زمانه

گره بر خوشه چرخ از دم او — شکن در کاسه بدر از سم او

بهر سمش هلالی بسته از زر — ز سیمین اختر رخشان بسر

بزخم سم چو سنگ خاره خستی — ز نعل ماه نوش سیاره جستی

اگر نعلش بدیدی در تک و دو — بچرخ اندر نشستی چون مه نو

گذشتی در شکار از پیش نخچیر — بران از پهلوی نخچیر چون تیر

گرش میدان شدی از غرب تا شرق — بیک جستن بدی گرم چون برق

اگر گردش عنان باز و پس کشیدی — بگردش باد صرصر کی رسیدی

براه ار چه شدی قطره از خوی — ندیدی هیچکس یک قطره از وی

بجوش رفتن از آن خوی داشت بس میل — جوان گرد آمده از قطرها سیل

چو گنجی بود از گوهر روانه — ربی ز آسیب ما رتا زبانه

بدادی گر در آوردی پا آن سر — بسطلها آب از چشمه خور

مهیا ساختی در هر شبانگاه — جوش از سنبله وز کهکشان کاه

147

زشعر چشمه واری شبه و سال ۱۴۸ بی جو گردیش اماده غربال

زدی در پیچه جولان مرغان گریزی که تا سنگ از جوش چون دانه چیدی

دو پیکر بود از رخش مثالی رکاب از هر طرف تابان هلالی

چو یوسف در رکابش پای کردی چو ماه اندر دو پیکر جای کردی

کشیدی زیر ران او صهیلی که رفتی هر طرف اصغاف میلی

بهر جایی که بشنیدی صهیلش سوزدی حاجت کوس رحیلش

شتابان سوی آن شاه آمدندی چو سیاره پی ماه آمدندی

زلیخا نیز چون آوا شنیدی ازان پی تست خود بیرون خزیدی

بحسرت بر سر راهش نشستی خروشان رهگذر گاهش نشستی

چو بی یوسف رسیدی خیلی از دور بطنزش کودکان کردندی آگاه

که اینک در رسید از راه یوسف بروی رشک مهر و ماه یوسف

زلیخا گفتی از یوسف در ایشان نمی بینم نشان ای نازنینان

بدل زین طرز می‌پندید داغم
که ناید بوی یوسف در دماغم

بهر منزل که آن دلدار گردد
جهان با نافهٔ تاتار گردد

بهر محمل که آن جانان نشیند
شمیمش در مشام جان نشیند

چو یوسف در رسیدی با گروهی
گرانش در دل افتادی شکوهی

بگفتندی که از یوسف خبر نیست
درین قوم از قدوم او اثر نیست

بگفتی در فریب من مکوشید
قدوم دوست را از من مپوشید

تنی کش شاه ملک جان توان داشت
قدومش را کجا پنهان توان داشت

نسیمش باغ جان را تازه سازد
نه تنها جان جهان را تازه سازد

چو جان را تازگی همراه گردد
از آن جان تا تن من آگاه گردد

چو کردی گوش آن حیران مهجور
ز چاوشان صدای دور شو دور

زدی افغان که من عمریست دورم
بصد محنت درین دوری صبورم

نباشد بیش ازینم تاب دوری
نجویم دوری الا از صبوری

زجانان

زجانان تا بکی مهجور باشم ١٢٩ همان بهتر که از خود دور باشم

بگفت این و بیهوش اوفتادی ز خود کرده فراموش اوفتادی

ز جام بیخودی از دست رفتی جهان بیخود بآن نی نیست رفتی

دران تنها چو دم از جان نشاد دمیدی خاستی افغان و فریاد

بدین دستور بودی روزگاری نبودی غیر از اینش کار و باری

رفتن زلیخا بر راه یوسف علیه السلام و او را اتفاق نیفتادن و بعد از ان بخانه رفتن و بت شکستن و ایمان آوردن و زلیخا بسر راه آمدن و التفات یافتن

نداند عاشق بیدل قناعت فزاید حرص وی ساعت بساعت

دو دم نبود بیک مطلوبش آرام بهر دم در طلب دیگر نهد گام

چو یابد بوی گل خواهد که بیند چو بیند روی گل خواهد که چیند

زلیخا کرد بعد از ره نشینی هوای دولت دیدار بینی

شبی سر پیش آن بت بر زمین سود | که عمری در پرستش کارش این بود

بگفت ای قبلهٔ جانم حوالت | سر من در عبادت پایمالت

ترا عمریست کز جان می‌پرستم | برون شد گوهر بینش ز دستم

بچشم خود ببین بی‌پاییم را | بچشمم باز ده بیناییم را

ز یوسف چند باشم مانده مهجور | بده چشمی که بینم از دور

مرا در هیچ وقتی و مقامی | بجز دیدار یوسف نیست کامی

بده کام مرا چون میتوانی | چو دادی کام من دیگر تو دانی

درین جانسختیم مپسند چندین | بدین بدبختیم مپسند چندین

به عمر ستایی که نابودن ازین به | ره نابود نمودن ازین به

همی گفت این و بر سر خاک میکرد | ز گریه خاک ره نمناک میکرد

چو شاه خور ز تخت خاور آمد | صهیل ابلق یوسف بر آمد

برون آمد زلیخا چون گدایی | گرفت اندر ره یوسف تکیه جایی

برسم دادخواهان داد برداشت ز دل ناله ز جان فریاد برداشت

ز بس بر آسمان می‌شد ز هر سوی خروش حاجب و بانگ طرقوکوی

و بس بر گوشها می‌زد ز هر جای صهیل مرکبان راه پیمای

کس از غوغا مجال او نیفتاد مجالی شد که او را کس نپاید

ز نومیدی دل صدپاره گشته ز کوی خسروی آواره گشته

ز درد دل فغان می‌کرد و می‌رفت ز آه آتش‌فشان می‌کرد و می‌رفت

به بتخانهٔ خود چون پی آورد دو صد شعله به یک مشت نی آورد

به پیش آورد آن سنگین صنم را زبان بگشاد تسکین الم را

که ای سنگ نپبوی عز و جاهم به هر جایی که باشم سنگ راهم

شد از تو راه بختم تنگ بر دل سزد گر از تو گویم سنگ بر دل

به پیش روی تو چون سجده بردم بپر راه وبال خود سپردم

بگریه از تو هر کامی که جستم ز کام هر دو عالم دست شستم

تو پکی خواهم از سنگ تو رستن / بسنگی گوهر قدرت شکستن
بگفت این پس ز زخم سنگ خاره / خلیل آسا شکستش پاره پاره
چو بشکستش بچالاکی و چستی / نگارش زان شکست آمد درستی
ز شغل بت شکستن چون بپرداخت / ز آب چشم و خون دل وضو ساخت
تضرع کرد و رو بر خاک مالید / بدرگاه خدای پاک نالید
که ای عشق ترا از زیردستان / بتان و بتگران و بت پرستان
اگر نی عکس تو بر بت فتادی / به پیش بت کسی کی سر نهادی
دل بتگر بمهر خود خراشی / درانش افکنی در بت تراشی
کسی در پیش بت افتاده بشکست / که گوید بت پرستا ایزدپرستست
اگر رو در بت آوردم خدایا / با دبر خود جفا کردم خدایا
بلطف خود جفای من بیامرز / خطا کردم خطای من بیامرز
ز بس راه خطا پیمایی از من / ستاندی گوهر بینایی از من

چو آن گرد خطا از من فشاندی ۱۵۱ | بمن ده باز آنچه از من ستاندی
بود دل فارغ از داغ تاسف | چو شبنم لاله از باغ یوسف
چو برگشت از ره آن مصر پاشاه | گرفت افغان کنان بازش سر راه
که پاکا آنکه شه را ساخت بنده | ز ذل عجز گردن شه فگنده
بفرق بنده مسکین محتاج | نهاد از عز و جاه خسروی تاج
چو جا کرد این سخن در گوش یوسف | برفت از هیبت آن هوش یوسف
بحاجب گفت کین تسبیح خوان را | که برد از جان من تاب و توان را
بخلوتخانه خاص من آور | بجولانگاه اخلاص من آور
که تا یک شمه از حالش بپرسم | وزین ادبار و اقبالش بپرسم
گر ان تسبیح چون شور و شغب کرد | عجب کردم که تاثیر عجب کرد
گرش دردی نه دامنگیر باشد | کلامش را کی این تاثیر باشد
دو صد جان خاک دریابنده شاهی | که دریابد بآهی پادشاهی

فروغ صبح صادق دادخواهان
فزود قصهٔ گم کرده راهان

دهد هر صبح صادق تا به محشر
مزور را دهد پاداش تزویر

نه چون شاهان دوران زمانه
که می‌جوید بهر زر بهانه

ز هر ظالم که یک دینار زر جست
دگر زو دست صد کس زیر سنگ است

دو دینار زرش صد سرخ رو بست
تظلم کردن از وی هرزه گویست

آمدن زلیخا بخلوتخانهٔ یوسف علیه السلام و دعای او
بینایی و جمال و جوانی باز یافتن

از آن خوشتر چه باشد پیش عاشق
که باشد یار نیک اندیش عاشق

بخلوتگاه یارش بار یابد
ز بارش سینه هم آزار یابد

به پیش او نشیند راز گوید
حکایتهای دیرین باز گوید

نغوغای سینه چون برست یوسف
بخلوتگاه خود بنشست یوسف

در آمد حاجب از درگاه یگانه
بخوی نیک در عالم فسانه

تاده

ستاده بر در اینک آن زن پیر   که در ره مرکبت را شد عنان گیر

مرا گفتی که با وی باش همراه   بهمراهی رسانش تا در گاه

بگفتا حاجت او را روا کن   اگر درویش هست او را نوا کن

بگفت آن نیست زانسان کوته اندیش   که با من باز گوید حاجت خویش

بگفتا رخصتش ده تا درآید   حجاب از کار خود هم خود گشاید

چو رخصت یافت همچون ذره رقاص   درآمد شادمان در خلوت خاص

چو گل خندان شد و چون غنچه بشکفت   دهان خنده بر یوسف دعا گفت

ز بس خندیدنش یوسف عجب کرد   ز روی نام و نشان وی طلب کرد

بگفت آنم که چون روی تو دیدم   ترا از جمله عالم برگزیدم

فشاندم گنج و گوهر در بهایت   دل و جان وقف کردم در هوایت

جوانی در غمت بر باد دادم   بدین پیری که می بینی فتادم

…نی شاهد ملک اندر آغوش   مرا یکبارگی کردی فراموش

چو یوسف زین سخن دانست کو کیست / ز چشم گرد و بر روی زار بگریست

بگفتا ای زلیخا این چه حالست / چرا حالت بدین سان در وبالست

چو یوسف گفت با وی ای زلیخا / فتاد از پا زلیخا بی زلیخا

شراب بیخودی زد از دلش جوش / برفت از لذت آوازش از هوش

چو باز از بیخودی آمد بخود باز / حکایت کرد با وی یوسف آغاز

بگفتا کو جوانی و جمالت / بگفت از دست شد دور از وصالت

بگفتا خم چرا شد سرو نازت / بگفت از بار هجر جانگدازت

بگفتا چشم تو بی نور چونست / بگفت از بس که بی تو غرق خونست

بگفتا کو زر و سیمی که بودت / بفرق آن تاج دیهیمی که بودت

بگفت از حسن تو هرکس سخن راند / ز وصفت بر سر من گوهر افشاند

سر و زر را نثار پاش کردم / بگوهر پاشیش پاداش کردم

نهادم تاج حشمت بر سر او / گرفتم افسر از خاک در او

مانده

نماند و سیم و زر چیزی بدستم ١٥٣ کنون دل گنج عشق اینم که هستم
بگفتا حاجت تو چیست امروز ضمان حاجت تو کیست امروز
بگفت از حاجتم آزرده جانی نخواهم جز تو حاجت را ضمانی
اگر ضامن شوی او را بسوگند بشرح او گشایم از زبان بند
وگرنه لب ز شرح او ببندم غم و درد دگر بر خود پسندم
قسم گفتا بارکان فتوت بآن معمار ارکان نبوت
گر آتش لاله و ریحان دمیدش لباس خلت از یزدان رسیدش
که هر حاجت که امروز از تو دارم روا سازم بزودی گر توانم
بگفت اول جمالست و جوانی بدان گونه که خود گفتی و دانی
دگر چشمی که دیدار تو بیند گلی از باغ رخسار تو چیند
بجنباند لب یوسف دعا را روان کرد از دو لب آب بقا را
جمال مرده اش را زندگی داد رخش را خلعت فرخندگی داد

بجوی رفته باز آورد آبش / وزان شد تازه گلزار شبابش

زکافورش برآمد مشک تاتار / ز صبحش آشکارا شد شب تار

سفیدی شد ز مشکین مهره اش دور / درآمد در بیاض نرگسش نور

خم از سرو گل اندامش برون رفت / شکنج از نقرهٔ خامش برون رفت

جوانی پیرسیش را گشت هاله / پس از چل سالگی شد هیژده ساله

جمالش از سر کاری دگر شد / ز عهد پیشتر هم بیشتر شد

دگر ره یوسفش گفتا ای نکوخوی / مراد دیگرت گر هست برگوی

مرادی نیست گفتا غیر ازینم / که در خلوتگه خاصت نشینم

روز اندر تماشای تو باشم / بشب رو بر کف پای تو باشم

نهم تن در سایهٔ سرو بلندت / شکر چینم ز لعل نوشخندت

نهم مرهم دل افگار خود را / بکام خویش بینم کار خود را

بکشت خود که پژمردست و درهم / دهم از چشمه سار صحبتت نم

چو یوسف

چو یوسف

چو یوسف این تمنا کرد از گوش   ۱۵۴   زمانی شد به پیش افکنده خاموش
نظر بر غیب بودش انتظاری   جواب او نمی‌گفت از نه آری
میان خواست حیران او دو ناخواست   که آواز پر جبریل برخاست
پیام آورد کای شاه شرفناک   سلامت می‌رساند ایزد پاک
که ما عجز زلیخا را چو دیدیم   به عرض نیازش را شنیدیم
ز موج انگیزی آن عجز و کوشش   درآمد بحر بخشایش به جوشش
دلش از تیغ نومیدی نخستیم   به بالای عرشش عقد بستیم
تو هم عقدیش کن جاوید پیوند   که بگشاید بدو از کار او بند
ز عین عاطفت یابی نظرها   شود زاینده زان عقدت گهرها

نکاح بستن حضرت یوسف علیه السلام زلیخا را بفرموده خدای تعالی و زفاف کردن با وی

چو فرمان یافت یوسف از خداوند   که بندد با زلیخا عقد پیوند

اساس انداخت جشن خسروانه / نهاد اسباب جشن اندر میانه

شه مصر و سران ملک را خواند / بتخت عز و صدر جاه بنشاند

زلیخا را بعقد خود در آورد / بعقد خویش یکتا گوهر آورد

بقانون خلیل و دین یعقوب / بر آیین جمیل و صورت خوب

نثارافشان همه مه تا بماهی / مبارکباد گو شاه و سپاهی

برسم معذرت یوسف بپا خاست / بمجلس حاضران را عذرها خواست

زلیخا را بپیش کرد دلشاد / بخلوتخانهٔ خاصش فرستاد

پرستاران همه پیشش دویدند / سر و افسر همه پیشش کشیدند

چو جای و سوی مردم یافت آرام / بمنزلگاه خود شد گیتی کام

عروس شب نقاب عنبرین بست / زرافشان پرده بر روی زمین بست

بفیروزی برین فیروزه طارم / چراغ افروز شد گیتی ز انجم

فلک عقد ثریا از بر آویخت / شفق یاقوت تر با گوهر آمیخت

چو چشم

۱۵۶

چو چشم انداخت رویی دلربا لبان نقش چین بر روی دیبا
نظر چون یافت بر دیدن قرارش عنان کش شد سوی بوس و کنارش
بلب بوسید شیرین شکرش را بدندان کند عناب ترش را
چو بود از بهر آن شکر خنده مهمان دو لب بر خوان وصل او نمکدان
از آن وی کرد اول بوسه را ساز که بر خوان از نمک باشد آغاز
نمک چون شور شوقش بیشتر کرد دو ساعد در میان آن کمر کرد
بزیر آن کمر نابرده رنجی نشانی یافت از نایاب گنجی
میان بسته طلب را چابک و چست ازان گنج گهر درج گهر جست
نهادش پیش آن سیمین گل اندام مقفل حقه از نقره خام
نه خازن برده سوی حقه دستی نه خاین داده قفلش را شکستی
کلید حقه از یاقوت تر ساخت گشادش قفل و در وی گوهر انداخت
کمیتش گام زد در عرصه تنگ زبس آمد شدن شد عاقبت لنگ

چو نفس سرکش اول توسنی کرد / در آخر ترک مایی و منی کرد

شبانگه تشنه برخاست از خواب / بسیمین که سر در زد پی آب

دو غنچه از دو گلبن بر دمیده / ز باد صبحدم با هم رسیده

یکی نشکفته و دیگر شکفته / نهفته ناشکفته در شکفته

چو یوسف گوهر ناسفته را دید / ز باغش غنچهٔ نشکفته را چید

بدو گفت این گهر ناسفته چون ماند / گل از باد سحر نشکفته چون ماند

بگفتا جز عزیزم کس ندیدست / ولی او میوه باغم نچیدست

ز راه جاه اگرچه تیز تک بود / بوقت کامرانی سست رگ بود

بطفلی در که خوابت دیده بودم / ز تو نام و نشان پرسیده بودم

بساط مرحمت گسترده بودی / بمن این نقد را بسپرده بودی

ز هر کس داشتم این نقد را پاس / ز دزد گوهرم کس نوک الماس

بحمد الله که این نقد امانت / که کوته ماند از دست خیانت

دو صد بار ار چه تیغ بیم خوردم ۱۵۷ بتو بی آفتی تسلیم کردم

چو یوسف این سخن را زان پریچهر
شنید افزود ازانش مهر بر مهر

بدو گفت ای چو من از حور عین بیش
نه این به زانچه میجستی ازین پیش

بگفت آری ولی معذور میدار
که من بودم بدرد عاشقی زار

بدل شوقی که پایانی نبودش
بجان دردی که درمانی نبودش

ترا شکلی بدین خوبی که هستی
کزو هر دم فزاید شور و مستی

شکیبایی نبود از تو حد من
بکش دامان عفوی بر بد من

بجرمی کز کمال عشق خیزد
کجا معشوق با عاشق ستیزد

[illegible] محبت [illegible] زلیخا بر یوسف
[illegible] عبادتخانه

بصدق آنکس که زد در عاشقی گام
بمعشوقی برآید آخرش نام

که آمد در طریق عشق صادق
که ماند بر پرستش معشوق عاشق

زلیخا را طریقی بود در عشق / که یکسر عمر خود فرسود در عشق

بطفلی در که لعبت باز بودی / بنورش لعبتان دمساز بودی

دو لعبت را که پیش هم نشاندی / یکی عاشق یکی معشوق خواندی

چو دست چپ ز دست راست دانست / ره و رسم نشست و خاست دانست

در آن خوابی که دید از بخت بیدار / اگر چه خفت مجنون خاست هشیار

هوای ملک خود از دل بدر کرد / بملک مصر آهنگ سفر کرد

ز شهر خود بشهر یوسف آمد / نه بهر خود ز بهر یوسف آمد

جوانی با خیال او بسر برد / بامید وصال او بسر برد

بپیری در تمنای وی افتاد / بکوری بی تماشای وی افتاد

پس از پیری که بینا و جوان شد / بمهر روی او جان جهان شد

از آن پس در هوایش زیست تا زیست / بدل قید وفایش زیست تا زیست

دل یوسف بمهرش شد چنان گرم / که می آمد از آن دل گرمیش شرم

بجو صد قفس

چو صد نقش بود بیرون از نهایت ۱۵۸ در آخر گرد در یوسف سرایت
جهانی در راه دل آن دلفریبش که یکجا طاقت نماند از وی شکیبش
بگرد خاطرش گشتی ضیا جوی لبش بر لب نهادی روی بر روی
ز بس گشت طرب را آب دادی تا بس دم بدم حاجت فتادی
ولی رو بر زلیخا پرده بشکافت ز خورشید حقیقت پرتوی یافت
جهان خورشید روی آشتکم کرد که یوسف را در آن چون ذره گم کرد
بلی در بوتهٔ عشق مجازی گذشتش عمر در مانع گدازی
چو خورشید حقیقت گشت طالع نبودش پیش دیده هیچ مانع
کششهای حقیقت در وی آویخت ز هر چه او ناگزیرش بود دل ریخت
شبی از چنگ یوسف شد گریزان خلاصی جست ازو افتان و خیزان
چو زد دست وفا در دامن او ز دستش چاک شد پیراهن او
زلیخا گفت اگر من بر تن تو دریدم پیش ازین پیراهن تو

تو هم پیراهنم اکنون دریدی ‌‌ ‌ به پاداش گناه من رسیدی

درین کار از تفاوت می‌هراسم ‌ ‌ که پیراهن‌دری را ما برابیم

چو یوسف روی او در بندگی دید ‌ ‌ وزان نیت دلش را زندگی دید

بنام او ز زر کاشانه ساخت ‌ ‌ نه کاشانه عبادتخانه ساخت

چو کاخ آسمان فیروزه خشتی ‌ ‌ زمین از لطف وضع او بهشتی

پر از نقش و نگار از فرش تا سقف ‌ ‌ مهندس را ازان فکر نظر وقف

ز روزنهاش نور رحمت تابان ‌ ‌ ز درها قاصد دولت شتابان

ز عالی غرفهایش چشم بد دور ‌ ‌ مقوس طاقها چون ابروی حور

ز عکس شیشه‌اش خور زرده پایه ‌ ‌ محال از روی درون خانه پایه

دمیده ز آب کلک نیکبختان ‌ ‌ ز نخلستان دیوارش درختان

بهر شاخی ازان مرغان نشسته ‌ ‌ ولیکن از نوا منقار بسته

میان خانه زر افکنده تختی ‌ ‌ برای همچو یوسف نیکبختی

دو صد نقش بدیع انگیخت در وی　　هزار آویزه در آویخت از وی
زلیخا را گرفت از مهر دل دست　　نشاندش بر فراز تخت و بنشست
بدو گفت ای بانواع کرامت　　مرا شرمنده کرده تا قیامت
در آن وقتی که میخواندی غلامم　　کرامت خانه کردی بنامم
ز لعل و زر پی سرخی و زردی　　بر آن نیت که امکان داشت کردی
کنون من هم پی شکر عطایت　　عبادتخانه کردم برایت
درو بنشین پی شکر خدایی　　که زو داری بهر مویی عطایی
توانگر ساختت بعد از فقیری　　جوانی داد بعد از ضعف و پیری
بچشم نور رفته نور دادت　　در نو بر تو در راحت گشادت
پس از عمری که زهر غم چشاندت　　بتریاک وصال من رساندت
زلیخا هم بتوفیق الهی　　نشسته بر سر تخت شاهی
در آن خلوت سرای بود خرسند　　بوصل یوسف و فضل خداوند

خواب دیدن یوسف علیه السلام مهر و ماه و خورشید را
و از خدای تعالی ملکت طلبیدن و اضطراب زلیخا

زهی حسرت که ناگه نیکبختی / کشد با پیشگاه وصل رختی
کشیده شاهد دولت در آغوش / کند اندوه دوران را فراموش
ندیده خاطرش از غم غباری / بشادی بگذراند روزگاری
زناگه باد ادباری برآید / سموم هجر را کاری برآید
درآید در ریاض وصل گستاخ / درخت آرزو را بشکند شاخ
زلیخا چون ز جانان کام دل یافت / بوصل دایمش آرام دل یافت
بدل خرم بخاطر شاد میزیست / ز غمهای جهان آزاد میزیست
تمادی یافت ایام وصالش / در آن مدت ز چل بگذشت سالش
بیاپی داد از نخل برومند / بر فرزند بل فرزند فرزند
مرادی از جهان در دل نبودش / که بر خوان امل حاصل نبودش

شبهی

شبی بنهاد یوسف سر بمحراب ۱۹۰ ره بیداریش زد رهزن خواب
پدر را دید با مادر نشسته برخ چون خور نقاب نور بسته
ندا کردند کای فرزند دریاب کشید ایام دوری دیر بشتاب
زما خواهی اب و گل رقم زن بمنزلگاه جان و دل قدم زن
چو یوسف یافت بیداری از آن خواب بپهلوی زلیخا شد ز محراب
حدیث خواب را با وی بیان کرد در آن مقصود را از وی عیان کرد
ز خوابش تا خیال دوری افکند بجانش آتش مهجوری افکند
دل یوسف ز طور خود برون شد باقلیم بقا شوقش فزون شد
قدم زین تنگنای آز برداشت ره قسمت سرای راز برداشت
متاع انس ازین دیر فنا برد بمحراب بقا دست دعا برد
که ای حاجت روای مستمندان سرافرازنده تارک بلندان
بفرقم تاج اقبالی نهادی که هرگز هیچ مقبل را ندادی

دلم زین کشور فانی گرفته | ز اندوه جهانبانی گرفته

مرا فارغ ز من راهی بخود ده | مثال شاهی ملک ابد ده

کنه کاران که راه دین گرفتند | بقرب و منزلت پیشین گرفتند

برون آر از شمار واپسانم | بعز قربت ایشان رسانم

زلیخا چون شنید این راز و زاری | بدل زخمی رسیدش سخت کاری

یقین دانست کز وی آن دعا را | اثر کرد و بزودی آشکارا

نباید از کمان او خدنگی | که در تاثیر او افتد درنگی

قدم در کلبه زد تیره و تنگ | کشاد از یکدگر گیسوی شبرنگ

همی کرد از غم دوری بسر خاک | همی مالید بر خون چهره بر خاک

زشادی طاق و با اندوه و غم جفت | ز دیده اشک می افشاند و میگفت

که ای درمان درد دردناکان | مرهم خسته دوز خرقه چاکان

مراد خاطر هر نامرادی | انیس شسته دل هر بی کشادی

مقابله شد

مفاتیح آور در های بسته
جبایر بند دلهای شکسته

خلاصی بخش مهجوران ز اندوه
سبک سازندهٔ غمهای چون کوه

گرفتار دل افگار خویشم
عجب حیران شده در کار خویشم

ندارم طاقت دوری یوسف
خلاصم ده ز مهجوری یوسف

نخواهم بی جمالش زندگی را
نمک زندگی باید کی را

نهال عمر بی بر گشت بی او
حیات جاودان مرگست بی او

بقانون وفا نیکو نباشد
که من باشم بگیتی او نباشد

اگر با من نپازی همره او را
مرا بیرون ز اول آنکه او را

نمیخواهم که زو یکسو نشینم
جهان را بی جمال او نه بینم

بسر برد آنچنین در گریه و سوز
نه شب را گفت شب نه روز را روز

بلی هرکس ز غم دارد دل تنگ
شب و روزش نماید هر دو یک رنگ

وفات کردن حضرت یوسف علیه السلام و هلاک شدن زلیخا از مفارقت

بدیگر روز یوسف بامدادان — که شد دلها ز فیض صبح شادان
برکرده لباس شهریاری — برون آمد بآهنگ سواری
چو پا در یک رکاب آورد جبریل — بدو گفتا مکن زین پیش تعجیل
امان نبود ز چرخ عمر فرسای — که ساید بر رکاب دیگرت پای
عنان یک [illegible] امانی — بکش پا از رکاب زندگانی
چو یوسف [illegible] — ز شادی شد بروی هستی فراموش
ز شاهی و امن همت [illegible] — یکی از [illegible]
بجای خود شه آن مرز کردش — بج[illegible]
دگر گفتا زلیخا را بخوا[illegible] — ببعاد [illegible]
بگفتند او بدست غم زبونست — فتاده در میان [illegible]

ندارد

ندارد طاقت این بار رنجش	بکار خویش بگذار انجامش
بگفتا رسم این داغ است	نماند در دل او تا قیامت
بگفتند ایزدش خرسند دارد	بخرسندی وفی پیوند دارد
بکف جبریل حاضر داشت سیبی	که باغ خلد از آن میداشت زیبی
چو یوسف را بدست آن سیب بنهاد	روان آن سیب را بویید و جان داد
بلی زان نکهت باغ بقا یافت	بصد نکهت بسوی باغ بشتافت
چو یوسف را از آن بو جان بر آمد	ز جان حاضران افغان بر آمد
ز بس بالا گرفت آواز فریاد	صدا در گنبد فیروزه افتاد
زلیخا گفت این شور و فغان چیست	پر از غوغا زمین و آسمان چیست
بدو گفتند کان شاه نکوبخت	بسوی تخته رو کرد از سر تخت
وداع کلبهٔ تنگ جهان کرد	وطن بر اوج کاخ لامکان کرد
چو بشنید این سخن از خویشتن رفت	فروغ نیر هوشش ز تن رفت

ز هول آن حدیث آن سرو چالاک
سه روز افتاد همچو سایه بر خاک

چهارم روز چون آمد بخود باز
ز یوسف کرد اول پرسش آغاز

نه از وی بر سر بستر نشان یافت
نه تابوتش کز این عالم روان یافت

جز این از وی خبر بازش ندادند
که همچون گنج در خاکش نهادند

به محنت از دور چرخ ناموافق
گریبان چاک زد چون صبح صادق

از آن آتش که در دل داشت پنهان
رهی بگشاد از چاک گریبان

ولی زان راه بر جانش بهر دم
فزون شد آتش سوزنده نی کم

بناخن رخنها در روی میکند
برای چشمهٔ خون جوی میکند

بهر جویی کزان چشمه روان کرد
سمن را جلوه گاه ارغوان کرد

شد از ناخن رخ گلگون خط افکن
چو عرق ناخنه در چشم روشن

بسینه از تغابن سنگ میزد
طپانچه بر رخ گلرنگ میزد

ز سیم آنجا عقیق تر همی رست
وزین لاله بنیلوفر همی بست

بسوی

۱۶۳

بسوی فرق نازک برد پنجه ‌‌ ‌ ز زور پنجه ه را ساخت رنجه
ز ریحان سر و بستان را سبک کرد ‌ بچیدن سنبلستان را تنک کرد
ز دل نوحه ز جان فریاد برداشت ‌ فغان از سینهٔ ناشاد برداشت
که یوسف کو و تخت آرایی او ‌ بمسکینان کرم فرمایی او
چو عزمش کرد زین بازارگی تنگ ‌ بملک جاودانی کرد آهنگ
ز بس بود اندرین رفتن شتابش ‌ نکردم پای بوسی چون رکابش
ازین کاخ غم افزا چون برون رفت ‌ نبودم در حضور او که چون رفت
سرش ننهاده بر بالین ندیدم ‌ خویش از صفحهٔ نسرین نچیدم
چو آمد بر تن این زخم درشتش ‌ نکردم پنبه پشتیبان پشتش
چو سوی تخته برد از تکیه رخت ‌ همایون بخت شد زان تخته خوش بخت
گلاب از چشم مشک افشان نجستم ‌ ازان روشن گلاب او را نشستم
کفن چون بر تن او راست کردند ‌ بتکفینش نشست و خواست کردند

نگردم رشته اندوزی فن خویش / که تا دوزم ربولاغ تن خویش

چو از غم خارها در دل شکستند / وزین سر نیزه‌اش محمل ببستند

زبان بر از نوای بی‌نوایی / نگردم محمل او را درایی

چو جای خواب در خاکش گشادند / چو در پاک در خاکش نهادند

زمین زیر رو دوشش نرفتم / بکام دل در آغوشش نخفتم

دریغا زین زیان کاری دریغا / دریغا زین جگر خواری دریغا

بیا ای کام جان محرومیم من / ز ظلم آسمان مظلومیم من

بریدی از من و یادم نکردی / بدشنامی ز خود شادم نکردی

وفادارا وفاداری نه این بود / بیاران شیوه یاری نه این بود

مرا از دل برون افکندی و رفت / میان خاک و خون افکندی و رفت

عجب خاری شکستی در دل من / که بیرون ناید الا از گل من

نه جای راه رفتن کرده ساز / گر آنجا هیچگه آید کسی باز

همان

همان بهتر که اینجا پر گشاییم ۱۶۴ بیک پرواز گرد سعیت آییم
بگفت این و عماری وار برخاست ز روی خود عماری را بیاراست
بیک جنبش از آن اندوه خانه بر جلگاه یوسف شد روانه
ندید آنجا نشان زان گوهر پاک بجز خرپشته از خاک نمناک
بر آن خرپشته آن خورشید پایه بخاک انداخت خود را همچو سایه
ز رخسار چو زر در زر گرفتش ز اشک لعل در گوهر گرفتش
گهی فرقش همی بوسید گه پای فغان میزد ز درد دل کای وای
تو زیر گل چو گنج گل نهفته به بالا من چو شاخ گل شکفته
تو زیر خاک منزل کرده چون گنج برین خاک من ابر گهر سنج
فرو رفته تو همچو آب در خاک به بیرون مانده من چون خار و خاشاک
خیالت موج خون بر خاک من زد فراقت شعله در خاشاک من زد
زدی آتش بخاشاک وجودم از آن پیچان رود بر چرخ دودم

بدو دمن کسی نگشاد دیده / که نه از دیدگان اشکش چکیده

همی آید مردم سینه چاک / همی مالید روی زر در خاک

چو درد و حسرتش از حد فزون شد / بر اسپم خاکبوسی پر نگون شد

بچشمان خود انگشتان در آورد / دو نرگس را ز نرگسدان بر آورد

بخاک وی فکند از کاسه سر / که نرگس کاشتن در خاک بهتر

چو باشد از گل رویت جدا چشم / چکار آید درین بستان سرا چشم

بود در ستم مصیبت بین مبهوت / سپیه با دام افکندن تابوت

جوان مسکین ز تابوتش جدا ماند / دو بادام سپیه بر خاکش افشاند

بخاکش روی خون آلود بنهاد / بسیکی زمین بوسید و جان داد

خوش آن عاشق که چون جانش بر آید / ببوی وصل جانانش بر آید

حریفان حال او را چون بدیدند / فغان و ناله بر گردون کشیدند

بر آن نوحه که بر یوسف او کرد / همی کردند روی با دو صد درد

همی کردند

١٦٥

همی کردند نوحه نوحه‌گر را / بسان نوحه‌گر آن پیمبر را
بشستندش ز دیده اشکباران / چو برگ گل به باران بهاران
بسان غنچه کز شاخ سمن رست / برو کردند زنگاری کفن چست
ز گرد فرقتش رخ پاک کردند / بجنب یوسفش در خاک کردند
ندیده هرگز این دولت کس از مرگ / که یابد صحبت جانان پس از مرگ
ولی دانای این شیرین حکایت / که دارد از کهن پیران روایت
چنین گوید که با هر جانب از نیل / که جسم پاک یوسف یافت تحویل
بدیگر جانبش قحط و وبا خاست / بجای نعمت انواع بلا خاست
برین آخر قرار کار دادند / که در تابوت سنگینش نهادند
شکاف سنگ قیر اندای کردند / میان قعر نیلش جای کردند
ندانم که با ایشان چه کین داشت / که زیر خاکشان آسوده نگذاشت
یکی غرق تحیر آشنایی / یکی لب تشنه در بحر جدایی

چه خوش گفت آن قدم فرسوده در عشق
ز هر سود و زیان آسوده در عشق

که عشق آنجا که باشد گرم بازار
ندارد هیچ با آسودگی کار

کفن بر عاشق از وی چاک باشد
اگر خود خفته زیر خاک باشد

خوش آن عاشق که در هجران چنین مرد
بجلوه‌گاه جانان جان چنین برد

نگویید پس که مردی در کفن رفت
بدین مردانگی کان شیرزن رفت

نخست از غیر جانان دیده بر کند
وزان پس نقد جان بر خاکش افکند

هزاران فیض بر جان و تنش باد
بجانان دیده جان روشنش باد

شکایت از فلک که اژدهاوار گرد عالمیان [illegible] و همه را در دایره تصرف خود درآورده یکی [illegible] و بر دیگری زهر افکنده هیچ از دست رفته [illegible] نپذیرد و هیچ از پای فتاده را از وی [illegible]

فلک بر خویش پیچان اژدهاییست
پی آزار ما زور آزماییست

گرفتاریم

گرفتاریم در پیچ و خم او ١٦٦ رسیدن چون توانیم از دم او
نبینی کس که زو زخمی نخورده — ز صد کس یک یکی رحمی نکرده
ز ظلمش هیچکس سالم نجسته است — کدامین سینه کان ظالم نخسته است
به اختر گر ز روشن چراغیست — نهاده بر دل آزاده داغیست
هزاران داغ هست و مرهمی نه — وزین بی مرهمی هیچش غمی نه
بود پیدا درین شبهای دیجور — هزاران روزن اندر عالم نور
چه حاصل زانکه نوری در سفید — بخاطرها سروری در نفید
چو شیر روز دورست از دو رنگی — ولی شبها کند با ما پلنگی
سزد گر عیش تنگ خود بنالیم — که با شیر و پلنگ اندر جوالیم
بجز آزار ما از وی چه رنگیست — که با ما روز شیر و شب پلنگیست
ترا با هر که رو در آشناییست — قرار کار آخر بر جداییست
بسی گردش نمود این سبز طارم — بسی تابش مه و خورشید و انجم

که تا با هم طبایع رام گشتند
شکار مرغ جان را دام گشتند

هنوز این مرغ با فرخ سرانجام
نچیده دانه کامی ازین دام

طبایع بگسلند از یکدگر بند
کنند هر یک به اصل خویش پیوند

بماند مرغ دور از آشیانه
ولی فارغ ز قید آب و دانه

مبین دور سپهر و مهر گرمش
که هیچ از کین گذاری نیست شرمش

بمهرش دل کسی چون صبح کم بست
که در خون شفق هر شام ننشست

ز سورش کس دمی بی غم نشد شاد
کزو در عمرها ماتم نیفتاد

ببستانها پی نه فصل بهاران
تماشا کن بگرد جویباران

چرا گردست غنچه پیرهن چاک
بخواری سبزه چون افتاده بر خاک

چرا دراعهٔ گل پاره پاره است
دهان پر شعله و دل پر شراره است

که افکنده ز پا سرو روان را
که کرده غرقه در خون ارغوان را

چرا سنبل پریشانست و درهم
چرا ز چشم نرگس را اشک شبنم

بنفشه

بنفشه در کبودی سوگوار است ۱۶۷ بخون آغشته لاله داغدار است

صنوبر با دلی کشته بصد شاخ تنی از تیغ خور سوراخ سوراخ

ز گل بر داغ پشت و روی گلبن سمن در کندن رخ تیز ناخن

درختان از صبا در رقص اندوه غم جایگاه مرغان کوه تا کوه

نوبد کوکو زنان قمری ز هر سو که یعنی در جهان آسودگی کو

هزاران هزاران نغمهٔ درد که خوش آنکو غم این باغ کم خورد

مطوق فاخته گردن بخنجر گرش خنجر برون آرد کسی سر

جهان را دیدی و فصل بهارش بیا و از خزان گیر اعتبارش

ببین دم سردی باد خزان را ببین رخ زردی برگ رزان را

دم او سرد از درد فراقست که یار از یار و جفت از جفت طاقست

رخ این زرد از اندوه دوریست که دوری بعد نزدیکی ضروریست

نموده عور هر شاخی بباغی دم طاوس را پای کلاغی

ز هر جا درفتاده نسترن را
ز خیمه رفته پوشش نارون را

انار از تاج و تارک نازبن را
که می‌بخشد نوی باغ کهن را

درونش را چو وقت خنده بینی
بصد پرکاله خون آکنده بینی

نشسته بر رخ زردش غبار است
سمانا مانده دور از روی یار است

چنار از دست برد برد دیدی
بباغ آوازهٔ سپرما شنیدی

نکردی دست خود را تا کنون
برسم از آستین شاخ نسپرون

درین غمخانه بی غم چون زید کس
دل پژمرده خرم چون زید کس

بگیتی در نشان خرمی نیست
وگر باشد نصیب آدمی نیست

دل از اندیشهٔ شادی تهی کن
دماغ از فکر آزادی تهی کن

بداغ نامرادی شادمی باش
ز غمهای جهان آزاد می باش

ز هر چیزی که افتد دلپسندت
کند خاطر بمهر خویش بندت

بصد حسرت بریدن خواهی آخر
غم هجرش کشیدن خواهی آخر

نگشاد دل

گشاد پستی و از پا بند پیل / [illegible] پیوند نیل

وگر تو پیلی آنکس که بست / [illegible] دست

درآورد از پستی پا شکست / بنیاد آن زورهای ساخت [illegible]

عصاگیری بکف کاکرواهی / که لنگی را بر سواری [illegible]

چو صرصر تازه شاخی زان گزند / [illegible] سوزان گرد پیوند

بزور پنجه طاقت زبون کرد / زدست نقد کالای زبون کرد

بری پستی سوی کار پیوست / ولی کار بست می ناید از دست

چو رفت از دست بیرون زور پنجه / مکن خود را بزور پنجه رنجه

ز چشمت برد نقد روشنایی / تو از بی بینشی سرمه چه سایی

کی چشمانت از کوری و تنگی / چه سازی چار از چشم فرنگی

ز سیمین که میمت را حلی بود / چو لب عقد شمارش لام بی بود

در آن عقدت چنان کسری فتاده / که کس را نیست زان کسری زیاده

ز نادانی که نطق و خموشیست / کی او را ز لبها پرده پوشیست

برین آیین ز بس سختی و سستی / فتاده صد شکست اندر درستی

ز پستی هر شکستی را ز جایی / بهر جا پیش گیری ماجرایی

هر چه از تن شود کم یار جانست / با سباب جهان افتد کمانست

ز طبعت هر که این معنی نزادست / که آنکس می برد او را که دادست

جهان را کرده بر خویشتن تنگ / نداری در جهان دیگر آهنگ

نه دانا که دیگر عالمی هست / کز انجا خاست گر بیش و کمی هست

از آن ترسم چو مرگ آید به پیش / بیاری کندن از عالم دل خویش

دل و جانی پر از صد گونه وسواس / روی بیرون ز عالم ناکس الراس

شود جرعه کش از جام مرگ ساقی / هنوزت میل این ویرانه باقی

شنیدستم که جالینوس از اول / نزد نورش اثر در عالم کل

چنین گفت چون جانش رسیده / به لب کای کاشکی پیش دو دیده

167

169

ز فرج بسته یکسر رنجه بودی / که عالم زو پس هر کم نبودی

گشاده دل بد دستش چون سپهر / فرج را فرجه جست از فرج استر

رهی بگشا درین کاخ دلفروز / که زین تنگاه فردا بینی امروز

نباید در دولت هرگز که گاهی / کنی در حال این عالم نگاهی

ادیم خاک کفش پا فشارست / دران صد کوه سختی یک وارست

برآن کین کفش را از پا فشانی / وگر خیمه تا بدر ره بمانی

برافکن پرده افلاک از پیش / مباش از پردگی محروم ازین بیش

برون از پرده نا محدود حوریست / کزو هر لمعه خورشید سروریست

نیابد چهر پر از نار حسیبی / نصیب آدمی جز بی نصیبی

دران لمعه ز هر خورشید گم شو / به پایان ذره از خورشید گم شو

چو گم گشتی در دریا بی رهایی

ز درد فرقت و داغ جدایی

پند دادن و بند نهادن فرزند ارجمند را که
ادراکش در قرائت کتاب کلام است استوار داده و دلش
میل و دل اجتناب از جهالات بقرائت و فقه آمده با تحصیل

تولاک الله ای فرزند فرزند	نگهدار تو باد از بد خداوند
ز سر پندت دهم و آن بهره مندی	که وقت حاجتت او را کار بندی
مرا هفتاد شد عمر و ترا هفت	ترا می آید اقبال و مرا رفت
پریشانم ز عمر رفته خویش	ملول از سال و ماه و هفته خویش
ز من کشتی که کار آید نیامد	گلی کافزون ز خار آید نیامد
چه سود اکنون که کار از دست رفته	زمام اختیار از دست رفته
تو جهدی کن که در کف مایه داری	بعزّ ار چتر دولت سایه داری
بکن کاری که سودی دارد آخر	بسر باران جودی بارد آخر
نخست از کسب دانش بهره ور شو	ز جهل آباد نادانان بدر شو

١٧٠ بود معلوم هر آزاد و بنده / که نادان مرده و داناست زنده

کسی کو دعوی فرزانگی کرد / کجا با مردگان همخانگی کرد

ولیکن بایدت شرح درین راه / که علم آمد فراوان عمر کوتاه

نباید هیچکس عمر دوباره / بعلمی رو کز آنت نیست چاره

چو کسب علم کردی در عمل کوش / که علم بی عمل زهریست بی نوش

چه حاصل زانکه دانی کیمیا را / مس خود را اگر ده زر سارا

ز توفیق عمل چون خلعت خاص / رسد او را مطرز کن باخلاص

عمل گر معنی اخلاص عاریست / بذوق پخته کاران خام کاریست

ز کار خام کس سودی ندارد / چو حلوا خام باشد علت آرد

چو اخلاص آوری می باش آگاه / که باشد صد خطر ز اخلاص در راه

بجوش خوبی و خوش خواری مکن خوی / بتاب از راحت پشت و شکم روی

غرض از جامه دفع حر و برد است / نگردد گرد زینت هر که مرد است

بشیرینی مکن هیچ کس جهد — که آخر بند بر پایت نهد شهد

به تلخی شاد زی زین بحر خونخوار — که تا گنج گهر گردی صدف وار

ز خوان هر کسی کالای انگشت — دراز از روی انگشتان مکن مشت

نمک را چون کنی در خورد خود صرف — نمکدان ازمنه انگشت بر حرف

باحسان احبا هست گنجائی — منه در تنگنای مدخلی پای

مده شان قرض و مستان حبه — فان القرض مقراض المحبه

جهان زن لیک در بخشش گری کام — که بر گردن نباید بارت از وام

برای دوستان جان را فدا کن — ولیکن دوست از دشمن جدا کن

که باشد دوستان یار خدایی — دلش روشن بنور آشنایی

کشد بار تو چون باشی گران بار — کند کار تو چون گردی زیان کار

بناخوش کارها گر دوست دست — کند زاب نصیحت آتشت پست

زالایش چو گردد دستگیرت — برارد پاک چون موی از خمیرت

بکار

بکار نیک گردد یاور تو ۱۷۱ بگوی نیکنامی رهبر تو
چنین آری که داری خاک او شو اسیر حلقهٔ فتراک او شو
وگرنه روی در دیوار خود باش بدر ز اغیار و یار غار خود باش
زغمهای زمانه شاد بنشین ز اندوه جهان آزاد بنشین
فراوان شغلها را اندکی کن زعالم روی شغل اندر یکی کن
اگر باید شب تاریک اگر روز بهر وقتی که خواهی اندرو روز
وگر باید ترا این کار در دست نشاید عاریت کاری بخود بست
بکن زین کارخانه در کتب روی خیال خویش را ده با کتب خوی
انیس کنج تنهایی کتابست فروغ صبح دانایی کتابست
بود بی مزد و منت اوستادی ز دانش بخشدت مردم گشادی
ندیمی مغزداری نوبت بوشی لب پر کار دانایی خموشی
درونش همچو غنچه از ورق پر بقیمت هر ورق زان یک طبق در

همه مشکین عذاران توی بر توی ز بس رقت نهاده روی بر روی
ز یک رنگی همه هم روی و هم پشت گر ایشان را زند کس لب بر انگشت
بطرز لطایف لب گشایند هزاران گوهر معنی نمایند
گهی اسرار قرآن باز گویند که از قول پیمبر راز گویند
گهی باشند چون صافی درونان بانوار حقایق رهنمونان
گهی آرند در طی عبارات ز حکمتهای یونانی اشارات
گهی از رفتگان تاریخ خوانند که از آینده اخبارت رسانند
گهی ریزند از دریای اشعار بجیب عقل گوهرهای اسرار
بهر یک زین مقاصد چون نهی گوش مکن از مقصد اصلی فراموش
گرت نبود دلیلی سوی او روی مکن باری از و خالی تک و پوی
چو آید از قفس مرغی بپرواز و گر مشکل بود آوردنش باز
درون تیره از نسل زخارف زبان بگشای در شرح معارف

معارف گر چو مو باریک باشد ۱۷۲ چو حاصل رو جو دل تاریک باشد
مکن با صوفیان خام یاری که باشد کار خامان خامکاری
طریق تجربه کاری را ندانند بخامی میوه از باغت ستانند
ز اصل خویش آن میوه بدره بماند تا قیامت نارسیده
مشو دست تهی از سیم و از زر بجز در دست هر پیر پرور
چو در دستش تهی دست ارادت بدست آید ترا گنج سعادت
چو عیسی تا توانی خفت بی جفت مده نقد تجرد را ز کف مفت
ز نیکو خواب راحت دور کردن به از همخوابه‌ای با جور کردن
بگلخن خشت بر خاکستر گرم به از پهلوی زن بر بستر نرم
اگر ترسی که ناگه نفس خودکام بمیدان نابکاری نهد گام
ز زن کردن مبند اندیشه‌هایی که شواند گر جهیدن از جایی
بدین نیت در هر زن که کوبی صلاح نفس جویی او نه خوبی

زنی کش چرخ رویی از عفاف است | همین گلگونه رویش کفاف است
دران حجله جمال حور دارد | که از نامحرمش مستور دارد
بود قرب سلاطین آتش تیز | ازان آتش بسان دود بگریز
چو آتش بر فروزد شعله نور | ازان میگیر بهره لیک از دور
ازان ترسم که چون دیگ درانی | ز نور زندگی بی نور مانی
منه پا منصبی را در میانه | که عزل و نصب را گردی نشانه
زاسودن دران سپند پرهیز | که گیرد دیگری دستت که برخیز
زمنصب روی در بی منصبی نه | که از صد منصبی بی منصبی به
زنخوت پاک کن اندیشه خویش | تواضع کن بهر پیشه خویش
چو خوشه خویش را از سرکشی باس | ندارد سر نهد از ضربت داس
چو خود را دانه بر خاک افگند خار | زخاکش مرغ بردارد به منقار
طلب میکن بصدر ارجمندی | زتعظیم فرادان سربلندی

مکن وعده اگر کردی وفا کن ۱۷۳ طریق بی‌وفایی را رها کن

ازان حضرت که فیاض وجود است خطاب جمله اوفوا بالعقود است

چو با دانا نه در بند پدر باش پدر بگذار و فرزند هنر باش

مکن با دیس بجز در خلوت خاص که سازی شاد از گنج پر اخلاص

چو پندی بشنوی از پندفرمای چو دانا بایدش در جان کنی جای

نه چون نادان زیک گوشش درآری ز دیگر گوش بیرونش گذاری

نباشد این مثل پوشیده بر کس که گر در خانه کس حرفی بود بس

چو دریایی قدر جنبش نماید ز بانگ غوک بی‌سامان چه آید

همان به کاندرین دریحب ازی کند فضل خدایت کارسازی

[illegible] در ترقی وادن وی از حضیض خویشتن
داری و خودپسندی بازده و دیت کوتاهی بهمت بلندی

نگار چنگان رو آر جامی مکن زین بیشتر در کار خامی

چه باشد به کنجی آزاده بودن — بخاک تیه پستی افتاده بودن

نبینی زیر این زنگار گون کاخ — که از خامیست میوه بر سر شاخ

بیفتد چون کند در پختگی روی — نخورده سنگ طفلان جفاجوی

زخوان پخته کاران توشه گیر — ز سنگ انداز خامان گوشه گیر

[illegible] را از قلم خط نسخ برکن — طلب را از نو گل شاخ بشکن

بشهرستان همت ساز خانه — بغرلگاه عنقا آشیانه

زبان مگشای در مدح زبونان — مکش از بهر یک نان ننگ دونان

سران ملک را از شب ماهی — قوی دستان گیتی را قفایی

نظر کن در فصول چارگانه — که میگردد بران دور زمانه

به پیش یکسان بهار پار و امسال — خزان هر دو را بنگر بیک حال

میان هر دو تابستان و دی نیز — بدین منوال [illegible] تمیز

ندیدم زین شکل مدور — خراب آبادی بدین وضع [illegible]

مکرر

گهر گرچه سحر آمیز باشد ۱۷۴ طبیعت را ملال انگیز باشد
زبان بگذار و فکر سود خود کن زبیستی رمی در ثنا بود خود کن
درون از شغل مشغولان بپرداز دل از مشغولی غولان بپرداز
فسون عشق در دوران میاموز چراغ از بهر شب کوران میفروز
همی دار از گزاف انفاس را پاس که شرط ره رو آمد پاس انفاس
چراغ زندگانی را بود تف دماغ عقل را دود تاسف
جوانی تیرگی بر دار دیارت مبدل شد به پیری روزگارت
چو رنگ آخر از این مو سفیدی که مند هر مو سفیدی رو سفیدی
بدل گر هست از رنگت حجابی مکن همچون سیه کاران خضابی
ز پیری بر سرت برف شکفست ازان رو گریهٔ تو آب برفست
در اگر یابی ره عذر خواهی به آب برف شوی از دل سیاهی
سیاهی گر ندانی شستن از دل ندانم زین سیه کاری چه حاصل

قلم بشکن که دستت رعشه دارست ورق بدر که فکرت هرزه کارست

چراغ فکر را تابی نماندست ریاض شعر را آبی نماندست

نبینم از جهان فرخنده باغی ترا در دست جز پای کلاغی

برین پا راه طاوسی چه پویی خلاص از خبث محبوسان چه جویی

خلاصی رستنست از وهم و پندار ز تحریر سطور و نظم اشعار

نقابی کو و نظم دلکش بیش تکلفهای طبع نکته زا بیش

درون پرده اکنون جای کرده ورو مانده همه بیرون پرده

نیابد بهره تا در پرده باشد جز آن سر سپیه که با خود زاده باشد

ندارد سر الا من اتی الله بقلب سالم تا سوی الله

ولی کرده ازین سیغوله تنگ سوی فسحت سرای قدس آهنگ

ازین دام گرفتاران رمیده بزیر دامن عرش آرمیده

درون از نقش کثرت پاک شسته ز کثرت سر وحدت باز جسته

اکبر بهلوی

اگر پهلوی خود دلرا نیابی ۱۷۵ چه باشد گر ز خود پهلو بتابی
تهی پهلو بمرد کاردانی میان کاردانان پهلوانی
چه خوش گفت آن دل او گنج عرفان که باشد روزه داری صرف نان
همی آید نماز از هر زن و پیر که باشد شیوهٔ او عجز و تقصیر
ولی گر مرد این راهی بدست آر که پیش کاردانان این بود کار
ببین دلرا که شرحش با تو گفتم بوصفش گوهر صد نکته سفتم
بجوی از پهلوی پیر مکمل که این باشد بدست آورد دل

و خاتمهٔ شکر اتمام و تاریخ اختتام و [illegible]
[illegible] کرام ابقاهم الله تعالی الی یوم القیام

بحمد الله که بار غم زمانه بپایان آمد این دلکش فسانه
قلم کز نظم سنجی در عنا بود ز فکر قافیه در تنگنا بود
بیفکند از کف فکرت ترازو نشست از نظم سنجی سست بازو

زدیوار فراغت یافت پشتی
براه زیرکی افتاد از درشتی

سرم برداشت از زانو گرانی
سبک شد خاطر از بار نهانی

قلم آن تارپس مرکب انامل
که کردی از رخش در روم منزل

بروم از مقدمش ماندی اثرها
بحاضر دادی از غایب خبرها

بماند از دست قلم زن تارکس ست
نه کلک را برو در سر زنش دست

دوات آن طبله مشک ختایی
بامداد قلم در مشک سایی

دهان طبله را زد مهری از موم
که به باشد دهان طبله مختوم

ورقها از پریشانی رهیدند
بدامان های جمعیت کشیدند

بسان گل دو صد برگست و یک پوست
که تا کی بر کند زیشان فلک پوست

چو گل بر دم رواج تازه شان باد
ز پیوند بقا شیرازه شان باد

کتاب من که کلک صدق مرقوم
بنام عاشق و معشوق موسوم

نهادم طوطی آسایم شکرخا
که بردم نام یوسف با زلیخا

بهامرد

174

بنا پیرو چه خرم نوبهاریست ۱۷۶ | که از باغ ارم اظهار خاریست

بود هر دم از بستان نو بستانی | بهر بستان ز گلگون تر نشانی

هزاران تازه گل در وی شکفته | دو صد نرگس بخواب ناز خفته

چمنهای معانی شاخ در شاخ | عبارات خوش همچون گلستان شاخ

خط مشکین او بر لوح کافور | چو در پای درختان سایه و نور

هزاران حرفی که در وی چشمه واریست | ز معنی موج زن یک چشمه ساریست

بهر سو جدول از هر چشمه ساری | پر از آب لطافت جویباری

خوش آن رند که بر سبزه کنارش | نشاند بر لب آن جویبارش

نظر در آب چشمش از دل غم بشوید | غبار از خاطر پرغم بشوید

ز جانش سر زند شاخ وفایی | ز جیب آرد برون دست دعایی

ز موج بحر الطاف الهی | کند این تشنه لب را قطره خواهی

چو آید تا به نه گلها را در آغوش | نگردد با غباری هیچ فراموش

قلم شد چو اجرای این جنس فاخر | رسانید آخر به سالی ماجر

که باشد بعد از آن سال محمد | نهم سال از نهم عشر از نهم صد

گرفتم پیش بیتش را شماره | هزار آمد ولیکن جا به جا ره

خداوندا به راه آن ره عشق | نهاده پای در فرسنگ عشق

که با این عروس حجله غیب | تهی دامان و جیب از وصله عیب

مبارک گیر بر شهزادگان دولت | غضنفر نسب خاقان شیر صولت

بتخصیص آن شه اندر وی گشش دور | نسب چون عم باشد شیر

زبس در بیشه مردی دلیر است | ز مردان جهان نامش شهیر است

یکی دراز درون زان کس شهنده | یکی پرپنجه با کودکش بندنده

بر شخص منت زان دو شنیام | که ماند دور زان اندیشه خامم

وگرنه کی توان زان فهم و ادراک | نصیب حصه تحفه این گوهر پاک

کند در شعر طبعش نکته دانی | وز آن مرغوب گلگشت معانی

17 G.

نهد زین شعر مشکین دام دلها ۷۷ / دهد از شعر شیرین کام دلها

دل عشاق ازان گیسو ببندد / لب خوبان ازین نی در شکرخند

بذکرش ختم شد این دلکش انفاس / بسان نور ز منزل ختم بر ناس

بلی بر تارک آدمیت / چو او کم یافت راه محرمیت

همیشه تا عطای دور عالم / کند طبع لئیمان شاد و خرم

[illegible] عالمش باد / که باید از عطای عالمش باد

سخن را از دعا دادی تباهی / بامرزش [illegible] جایی

سیه کاری مکن ای خامه خویش / بشوی از چشم پرخون نامه خویش

ازین صحرا جواد خامه پی کن / وزین سودا سیه نامه طی کن

زبان را گو شمال خامشی ده / که بهتر از هر چه گویی خامشی به

[illegible] محمد حسین الحسینی غفر ذنوبه و ستر عیوبه

فی اواسط شهر رجب المرجب سنه ۹۷۸ بمقام [illegible] حرره

378


BIBLIOTHEQUE NATIONALE





